# اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما [illegible]

66



بسم الله الرحمن الرحیم

# فصلنامه اشارات - شماره ٦٦

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

# فصلنامه اشارات – شماره ۶۶

## مشخصات کتاب

اشارات ۶۶

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

## فهرست مطالب

در حوالی عشق/زهرا احمدی الْحَسَنُ أَشْبَهَ النّاسِ بِرَسُولِ اللّهِ خَلْقاً وَ سُودداً وَهَدْیاً»؛(۱)

## حرف اول

حرف اول

خداوند، چشمان آئینه و خورشید - فاطمه علیهاالسلام و علی علیه السلام - را به طفل آفتاب روشن کرد.

حسن علیه السـلام آمد تا چهارمین عضو ملکوت «کسا» باشد و نخستین «آقای جوانان بهشت»، «پرچم هدایت بشر باشد و نشانه روشن پرهیزکاری».(۲)

زاد روز سبط اکبر رسول خدا صلی الله علیه و آله، کریم اهل بیت علیهماالسلام، امام حسن مجتبی علیه السلام را شاد باش می گوییم.

۳. سلام بر «قلب ماه رمضان» (۳)!

سلام بر شب های آسمانی و خورشیدافشان «قدر»؛

شب هایی که قنوت دست هامان، پلی است به ملکوت

شب هایی که برای چشم های شرمگین «مجال» است و برای خداوند، «بهانه»؛

بهانه ای که همه مسافران «حاجت» را به مقصد «اجابت» برساند،

همه دل های «پشیمان» و «مغفرت خواه» را به بارگاه ملکوتی «توبه» فراخواند، آن گاه، بپذیرد.

سلام بر شب های ستاره باران «تقدیر»، «ابرام» و «امضا» (۴)

۴. «به فرقش کی اثر می کرد شمشیر

گمانم ابن ملجم «یاعلی» گفت»

نفرین بر دست هایی که تیغ بر فرق عدالت زد

دست هایی که ماه را دو نیم کرد

- گمانم این «شق القمر» شیطان بود -!

آه، علی!

روزی که قرار بود به زمین بیـایی، کعبه از میـان شـکافت و نخستین میزبـانت در زمین شـد و تو در همـان پلک اول، بوی خـدا گرفتی.

حالا که شصت و سه سال از آن روز می گذرد و تو مسافر آسمانی، تقدیر این است که این بار،

تو با فرق شکافته، از «محراب» نماز، به ملاقات خدا بروی.

ص:۲

---

۱- الارشاد، ج ۲، ص۵.

۲- . امام حسن علیه السـلام: «به جانم قسم که ما پرچم های هدایت و نشانه های روشن پرهیزکاری هستیم»؛ تحف العقول، ص ۲۳۳.

۳- . امام صادق علیه السلام: «قلب ماه رمضان، شب قدر است»؛ بحارالانوار، ج ۵۸، ص۳۷۶.

۴- . امام صادق علیه السـلام: «مقدّرات، در شب نوزدهم تعیین، در شب بیست و یکم تأیید و در شب بیست و سوم ماه رمضان امضا می شود» ؛ الکافی، ج ۴، ص ۱۵۹.

«آه، ای یتیم ها! تا پدر نرفته است

زودتر بیاورید، کاسه های شیر را»

۵. ای قدس

ای «قصر بهشتی خداوند بر زمین» (۱)!

تو سهم شیطان نخواهی شد،

این سنگ ها را دست کم نگیر

این سنگ ها پرنده اند؛ پرنده های «ابابیل»

به دست های ما نگاه کن؛

به خشم انباشته در مشت هامان، به فریاد رها از حنجره هامان.

به این سیم های خاردار نگاه نکن

بوی آتش و باروت منتشر در حوالی ات را تاب بیاور

یک روز - که دور نیست -

تو غرق در یاس و یاسمن می شوی و کوچه پس کوچه های اطرافت، سرشار از عطر گل های محمّدی می شود.

آن وقت، هر روز، روز توست.

هر روز، «روز قدس» است.

۶. بدرود، روزهای آسمانی ضیافت خدا

شب های روشن نیایش!

بدرود، فصل اسارت شیطان

فصل دسترسی انسان به ملکوت!

فصل چشم های ستاره ریز،

---

۱- . امام علی علیه السلام: «چهار قصر از قصرهای بهشت در دنیا هستند؛ مسجدالحرام، مسجدالرسول، مسجد بیت المقدس و مسجد کوفه»؛ بحارالأنوار، ج ۹۹، ص ۳۸۰.

دست های اجابت چین،

دل های روشن به «ذکر»!

بدرود، افطارهای ملکوتی،

سحرهای خورشیدْ باران،

شب های «استغفار» و «مغفرت»،

شب های آسمانی «برتر از هزار ماه»!

بدرود، رمضان!

سلام، جشنواره اجابت

بارش یکریز رحمت

قنوت های به آسمان نزدیک

سجاده های شکوفه باران!

سلام، خط پایان مسابقه بندگی

جشن پیروزی بر شیطان

عید رمضان

جشن فطرت انسان!

سلام، عید فطر!

خدایا!

در پایان سفر آسمانی سی روزه، نام ما را در ملکوت پذیرفته شدگانت ثبت کن

خدایا! امروز را برای ما هم «عید»(۱)

قرار بده!

۱- . امام علی علیه السلام: «امروز تنها عید کسی است که خداوند روزه اش را پذیرفته و شب زنده داری اش را سپاس گزارده است» ؛ نهج البلاغه، حکمت ۴۲۸.

سردبیر

## زمزمه های آسمانی

### در زندانی از جنس خاک/حمیده رضایی

ای کریمی که از خزانه غیب

گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم

تو که با دشمن این نظر داری؟

پروردگارا! از خویش بریده ام. سرگردانِ کوچه های غبارآلود، چنگ می برم بر آسمانِ کبود.

مجالی برای عبور، دستی به سمتِ اشاره و آسمانی گسترده برای بال گشودن.

باید بگذرم از هر چه جز تو.

ریسمانی که برپایم بسته است و زندانی از جنس خاک، باید بگذرم از تن؛ از منِ سرگردان، از کالبدِ خاکی بیهوده.

باید بگذرم؛ آسمان مرا می خواند؛ کرانه های آبی این گستره پهناور.

حس می کنم ملایک می چرخند در هوای فراسو.

حس می کنم بال های عبورم گسترده اند.

باید بگذرم از مرز مکان و زمان.

نزدیک تر از همیشه به تو که سرچشمه جاری نوری یا لطیف.

ص:۵

پروردگارا!

کمکَ کن دست هایم را گره بزنم بر شاخه های نور.

کمکَ کن صدایم بپیچد در هوای منبسط این حوالی.

کمکَ کن تا از خویش ببرم.

کوله باری که بر دوشم سنگینی می کند، زانوانم را شکسته است، کمرم را خم کرده؛ کوله باری از گناه، کوله باری از سیاهی، نور می خواهم، تشنه تر از همیشه، من تشنه ام؛ در کاسه ام شبنم نخواهی ریخت؟ این قلعه اندوه را درهم نخواهی ریخت؟

باید سیرابم کنی از نور، از منشور رنگ.

خدایا!

بی هیچ اختیاری، کلمات می گردند در زبانم و جویده جویده بیرون می ریزند.

جنونم را اختیاری نیست.

سجّاده ای و دیگر هیچ، سجّاده ای و چشمانی با جریان مداوم اشک، سجاده ای رو به خورشید تا قطره قطره زوبچکم در خویش، بی خاک، ذرّه ذرّه نور شوم در عطش خورشید.

دست هایم که می لرزند و آسمان که مچاله می شود روبروی چشم هایم.

باید صدایم بلرزاند ارکان خاک را باید صدایم بپیچد در آسمان، بپیماید افلاک را و صدایم که می چرخد و بر خاک می افتد تکّه تکّه و در سماعی شگفت بال می گیرد، در حزنی سرشار، در آسمانی سرشارتر و خدایی که نزدیک تر است.

الهی! دست هایم را بلند می کنم، باید به آسمان برسد.

نوری که در چشم هایم سوسو می زند می شکافد تاریکیِ تنیده در اطرافم را.

این لطف بی حدّ توست.

تویی که می شنوی زمزمه ام را.

لطف توست که می رهاندم از ظلمت.

نور تو رهایی ست.

یاد تو از خویش جدایی ست.

خدایا!

ص:۶

کمکٔ کن تا ببُرم از خاک، بپیوندم به خورشید که نسوزاندم، ذره ام کند در عطش نور شدن.

کمکٔ کن سرگردانی ام را در کوچه های غبارآلودِ تن.

کمکٔ کن بال هایم را برای اوج گرفتن و دریچه ای که از آن هوایی تازه سرشارم کند.

یاد توست که می تراود در لحظاتم.

یا لطیف ارحم عبدک الضعیف.

## ای خدای زیبایی ها! /امید مهدی نژاد

ای خدای پروانه ها! از باغ گل های پرپر می رسیم. خسته ایم و تشنه؛ گل های دشت روبرو را شکوفا کن.

ای خدای گل ها! قرن هاست که می روییم و نشکفته پرپر می شویم؛ باغمان را به حضور باغبان مشرّف کن.

ای خدای شکوفه ها! بهار آمد و رفت و ما هنوز افسرده ایم؛ نسیم شکوفا کننده ات را به سمت دلتنگی ما بِوَزان.

ای خدای سروها! تا دست هایمان تنها به سوی تو دراز است، سرفرازیم؛ شرمنده خاکیان مان مخواه.

ای خدای بیدها! بار هزار گناه برگرده هایمان سنگینی می کند؛ پریشان تر از این مان مپسند.

ای خدای سبزه ها! گناه ما چیست که سربلند و رنگارنگ نیستیم؟ به بارانت بگو به تشنگی ما پایین نشینان هم ببارد.

ای خدای کبوترها! تو بی کرانی و فرصت پرواز کوتاه؛ بال هایمان را از ما مگیر.

ای خدای آسمان! خورشید پشت ابر، گرممان نمی کند؛ دستی برآر و لکّه های ابر را از صورت آفتاب پاک کن.

ای خدای زمین! این تبعیدگاه ویرانه بدجاذبه ای دارد؛ زنجیر خاک را از دست و پای دلمان باز کن.

ای خدای خاک! خاک را گِل کردی و گِل را آدم؛ با این دل چه می کنی که به غیر تو راضی نیست؟ عشق را از ما مگیر.

ای خدای آتش! دل نازکمان طاقت قهر تو را ندارد؛ ما را هیزم آن آتش که گفته ای مپسند.

ای خدای جاده ها! خسته بودیم، خوابیدیم. بیدار که شدیم، کاروان رفته بود؛ به پاهایمان توان دویدن عطا کن.

ای خدای ستاره ها! هزار سال است که در شب تیه سرگردانیم؛ خورشید رابرسان.

ای خداص صبح! می دانیم روز، آمدنی است؛ مگذار چشمان ما به تاریکی عادت کند.

ای خدای دریاها! مرواریدها در صدف ها پنهانند و صدف ها در آب؛ به دلهایمان غوّاصی بیاموز.

ای خدای کوه ها! مقصد قلّه است و زیرپایمان دهان گود درّه ها؛ راه صعب است، دستمان را بگیر.

ای خدای آینه ها! رنگارنگی جهان از خالق بی رنگ جهان غافلمان کرد؛ آینه ای مرحمت کن تا تماشایت کنیم.

ای خدای عقربه ها! دقایق از رمق افتادند؛ در رساندن ساعت ظهور تعجیل کن.

ای خدای انسان ها! آدمت هنوز آواره زمین است و امنیت هنوز اسیر دست شیطان؛ ما را به عصیان مان مگیر.

از جهالت مان درگذر و فرصتی دوباره به دل هایمان عطا کن.

### ای حقیقت هر چه زیبایی/میثم امانی

من انسانم؛ متولد خاک، رهسپار بی نهایت.

هم زندانی زمینم، هم زندانی درخود.

روزنم تنها دو چشم است.

من این چشم ها را برای دیدن تو می خواهم / اسیر دست و پا بسته را جز لبخند آشنای تو، کدام داروی مسحورکننده تسکین می بخشد؟

ص:۸

دو دست دارم و تنها دو دست / من این دست ها را برای رسیدن به دست های تو می خواهم / دست هایم را بگیر / دست هایم را بلند کن؛ هر چه بلندتر / تا شبیه دو مناره، راز و نیازم را هر چه زودتر به تو برسانند / از هر چه خط فاصله است گریزانم / رسیدنمان را به تأخیر می اندازند / قدم هایم را می لرزانند / من این قدم ها را برای دویدن از پی تو می خواهم / در سنگلاخ های تردید، ثابت قدم بدار / در گردنه های سقوط، مگذار که بلغزم / اگر نمی خواستم به تو برسم، نه چشم می خواستم، نه دست و نه پا.

«مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت

دیوانه عشق تو سراز پا نشناخت

هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید

آن کس که تو را شناخت خود را نشناخت» (۱)

فاصله ام با تو طولانی است / نگاهم فراتر از مرز جاده ها و بیابان ها نمی رود / اما می دانم که نهایت همه حسرت هایم به لذت دیدن تو ختم می شود / مگر مخاطبم نساختی که «یا ایها الانسان انّک کادحٌ الی ربک کدحاً فملاقیه؛ ای انسان، حقا که تو به سوی پروردگار خود به سختی در تلاشی و او را ملاقات خواهی کرد» (۲)

عشق، ریسمانی است تا گره خوردن به حلقه اتصال با تو وزندگی نردبانی بیش نیست.

تا گذشتن از دیوارهای سخت جداشدن از تو، هر چه فریاد است، به سوی تو راه می سپارد و هر چه چشم عزلت نشین است، نگاهش غریبانه به دنبال تو می گردد.

هستی را تو به تکاپو واداشته ای.

خورشید، از حرارت شوق توست که می سوزد.

ماه از دوری توست که ذره ذره به تحلیل می رود.

به من نیز نگاهی کن / دریچه های قلبم را بازگذاشته ام تا نفس نفس رایحه حضورت بر من بوزد / ای حقیقت هر چه زیبایی است / ای آرامش هر چه دل است.

«آنی تو که حال خسته حالان دانی

احوال دل شکسته بالان دانی

گر خوانمت از سینه سوزان شنوی

ور دم نزنم زبان لالان دانی» (۳)

ص:۹

---

۱- . ابوسعید ابوالخیر.

۲- . انشقاق، ۶، ترجمه: محمد مهدی فولادوند.

۳- . ابوسعید ابوالخیر.

تا رسیدن به تو یک قدم بیشتر راه نمانده است.

دریغا که چشم های همیشه بیدار تو سایه به سایه ام می پیماید؛ من اما در خوابم.

زیر سایه بان پلک هایم خانه داری، اما چشمهای دلم کورند / تنها یاد توست که امیدوارم می کند. لذت ذکر خودت را از من مگیر.

**و این صدای من است/علی سعادت شایسته**

و این صدای من است. صدای پرنده ای در قفس تن گرفتار. هق هق مسافری در خاک تعلقات دنیا اسیر.

این منم که در کوچه پس کوچه های سرگردانی، راه رسیدن به تو را گم کرده ام.

دستم در دست بادهای هرزه است و به هر سوی دلخواه سرخم کرده و می روم.

آه، چه بیراهه ها را که دست در دست بادها پیموده ام و جز سرگردانی و دوری از تو هیچ عایدم نشد!

چه قدر سر بر دیوار این قفس کوبیدم و رهایی را چونان خوابی در پشت پلک هایم گریستم!

آه، فراموش کرده ام نشانی ات را و این کوچه های سرگردان، دیوانه ام می کند.

من کدامین گم کرده را جستجو می کنم، کدامین نیافته را؟ مگر نه این که گفته بودی از رگ گردن به من نزدیک تری؟ پس در همه این سرگردانی ها، تو همراه من بودی و قدم به قدم، بیراهه هایم را می نگریستی.

باورم نمی شود این قدر نزدیک باشی و دوردست ها را دنبالت بدوم.

باورم نمی شود، تو در خودم باشی و من از بیگانه ها بخواهمت.

دریاب، سرگردانی ام را!

آه که تا تو فاصله ای نیست و من چه قدر دویده ام تا از تو دور شدم!

دریاب که در این قفس، جز داغ تنهایی چیزی نصیبم نمی شود، جز فرورفتن در گرداب دنیا، توشه ای بر نخواهم چید. بقچه ام را نگاه کن؛ جز گناه، چیزی در آن ندارم. کوله بارم پر از غروری است که حاصل یک عمر فریفتن خود است.

مرا دریاب!

مرا دریاب که بیش از این بیراهه رفتن را نمی خواهم.

یاری ام کن تا به خاطر بیاورم روزی از من اعتراف گرفتی خداوندی خودت را. یاری ام کن تا پرواز آغاز کنم و از این تنِ خاکی رهاشوم.

## زیر باران فضل خداوند/امید مهدی نژاد

زیر باران فضل خداوند(۱)

خداوندا! تو را سپاس می گویم.

تو را سپاس می گویم، به شکر آن که تا امروز هیچ حادثه ای تندرستی ام را زایل نکرده بود.

تو را سپاس می گویم، به شکر آن که امروز تنم دستخوش بیماری شده است.

خدایا! به راستی نمی دانم که شایسته تر آن است که تو را برای کدام یک از این دو حال سپاس بگزارم و کدام یک از این دو وقت برای شکر تو مناسب تر است.

هنگام تندرستی - آن هنگام که روزی پاکیزه ات در مزاق طبعم شیرین می نشست؛

آن هنگام که برای رسیدن به فضل و رضای تو نشیط و سرزنده بودم؛

و آن هنگام که برای انجام آن چه از طاعات و عبادات که قسمتم می کردی توانایی داشتم.

یا اکنون - هنگام بیماری، که با آن مرا می آزمایی؛

این نعمتی که به من هدیه داده ای تا به برکت آن، بار اشتباهاتم را که بر پشتم سنگینی می کند از دوشم برداری و پلیدی گناه را که روحم را آلوده است از جانم بزدایی، و مرا با محو لغزش هایم به صراط مستقیم توبه رهنمون کردی.

در بحبوحه این بیماری، چه بسیار نیکی هایی که نگارندگان اعمال در کتابم نوشتند، در حالی که آن نیکی ها، نه از جوارحم سرزده بود، نه بر زبانم جاری شده بود و نه حتّی فکر آنها از قلبم گذشته بود. می دانم که این نیکی ها تنها و تنها فضل و احسان توست که بر من نازل شده است.

بارالها! بر پیامبر و خاندانش درود فرست و آن چه را که بر من پسندیده ای، محبوب من قرار ده،

۱- . برداشتی از دعای پانزدهم صحیفه سجادیه.

آن چه را که برایم پیش آورده ای بر من سهل و آسان کن و وجودم را از آن چه از این پیش به آن آلوده شده است پاک گردان.

بدی هایی را که به سوی تو فرستادم از میان ببر، شیرینی عافیت و خنکای سلامت را به مذاق جانم بچشان و بیماری ام را پلی از رنج و گرفتاری به سوی بخشش و گذشت و گشایش ومهربانی ات قرار ده.

تویی آن که با مِهر و احسانت بر بندگان منّت می گذاری؛

تویی بخشنده مهربان؛

و تنها تویی شایسته بزرگی و کرامت.

**یک لحظه رحمت تو /اکرم کامرانی**

الهی!

صبح که می رسد، ریه هایم پر می شود از هوای تازه یادت!

چشم که می گشایم، ذرات خاک، زیرگام های اشتیاقم زنده می شوند.

هر لحظه قلب زمینی ام با ضربانِ هدایتِ تو می تپد!

«سُبْحانَکَ ما أَحْلَمَکَ وَ أَعظَمْکَ وَ اَکْرَمَکْ»!

چه پاک و منزهی!

چه بردبار و صبور!

و چه بزرگ و مهربان!

و من چه آلوده ام و زیانْ کار،

مرا به خود وامگذار!

خدایا!

با کدام واژه زمینی می توان تو را سرود و با کدام کلامِ کلیدی می توان از تو نوشت که کلمات در برابرت کم می آورند.

ص:۱۲

الهی!

چگونه حیا نکردم و از تو بریدم و تو مرا باز به خویش می خوانی!

چگونه شرم نکردم و گناه کردم و تو آغوش مغفرت به رویم می گشایی.

«می آیم و با دلی سیه می آیم

سرگشته و افتاده زره می آیم

ای پاک زآلودگی ام پاکی ده

کالوده به انواع گنه می آیم»

من گریزنده از خویشم و پناهنده درگاهت.

ای عیب پوش!

پرده ستّاری ات بکش بر خطاهایم!

بگذار سر بر شانه های محبّتت بگذارم وهای های بگریم!

بگذار با دستان نیازم کوبه درگاهِ بخشایشت را بکوبم.

و برای روزهایِ حَسرت زده ام بگریم!

بگذار دمی بر کرانه کرامتت بیاسایم، در این هیاهوی روزمرّگی!

مگذار گیاهانِ هرزگی از تنَ یاس های سپید بالا رود!

مگذار در پیِ امروز و فردا دیروزمان را از دست بدهیم.

بگذار در پایانِ زندگیِ ما آغاز مسیر مستقیم تو باشد و پایان تمامِ سرگردانی ها و سرگرانی های ما.

**تا دریچه های گشوده بخشایش /حبیب مقیمی**

دست هایی به رنگ آبی آسمان و چشم هایی نمناک از خواهشی همیشه. حالا دیگر نه فقط دست هام و چشم هام که سرتا سر وجودم تو را می خواند.

ای بزرگ! چشم بر هر راهی که دوختم، گوش بر هر نوایی که سپردم وصالم را بر هر باد وزنده ای نشاندم، پایان راه، جز تو را ندیدم. پس بگذار پژواک نام تو همواره گوش هایم را بیاراید.

مسافر لحظه به لحظه کویت باشم سوار بر بادهای همیشه وزنده.

بارالها! اگر تو آفریننده بی همتا، گیرنده دست های برخاسته به سویت نباشی، روی به که آورم؟

خدایا! وقتی به تو و دریچه های گشوده بر بندگانت می اندیشم و ناسپاسی خویش را می بینم، جای خالی ات را در دلم احساس می کنم و آن زمان می خواهم صدایت کنم.

ای نور مطلق! آیا مهر و رحمتت را بر من نثار خواهی کرد یا مرا دور از خویش در عذابی جانکاه رها می کنی.

پروردگارا! هر گاه دلم راهی به سوی تو می یابد اشعه های جاری از دریچه مهرت را در آغوش می گیرم و نور تو ای

همیشه نورانی، از شکن های دل افسرده ام راه به درون می یابد و همین است که تو در دل های شکسته می نشینی حالا دیگر می دانم جز به سوی توام راهی نیست، ای انتهای همه راه ها.

خدایا! ببخش بیهودگی هایم را در ساعات فراموشی و غفلت و بیامرز مرا ای آمرزنده مهربان، به خاطر همه ظلم هایی که بر خود روا داشته ام.

**ابر خطاپوش /طیبه تقی زاده**

الهی! اینک که در دریای لطف و بخشش تو به سر می بریم و دست های نیاز خود را به سمت تو دراز می کنیم. عنایتی بر ما کن و دل های نیازمندمان را با رحمت خود شستشو ده.

الهی، دست نیاز به آستان تو دراز کرده ایم و طلب یاری از تو می کنیم. اینک که پای در دام گناهان خویش داریم و زنجیر غفلت بر دستان خویش بسته ایم، ما را چه توانی است برای ره پیمودن به سوی تو؛ تو دستگیرمان باش!

الهی! شکسته تر از آنیم که بی مدد تو بال از زمین برگیریم و هفت آسمان معرفت را به پرواز درآییم.

هفت شهر عشق تو را یافته ایم، ولی پای دویدن مان کجاست؟! کوله بار گناهان بر دوشمان سنگینی می کند و آن قدر آهسته می رویم که عمرمان کفاف نمی کند.

ص:۱۴

ای کریم! بگذر از کرده ما که اینک محتاج این دریم؛ ما را از مغضوبین خود قرار مده!

خداوندا! ما را از جمع ضالّین قرار مده و از درگاهت بیرون مران.

ای آمال عارفین و عاشقین! ما را به نهایت وصل خود برسان و در زمره عابدان خود قرار بده؛ ایاک نعبد و ایاک نستعین.

ای ستّار! پرده بر ما بپوشان که آبروی ما در گرو پرده پوشی توست.

آبرو می رود ای ابر خطاپوش ببار

که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم.

## چتر سبز مهربانی/ابراهیم قبله آرباطان

«کلمه لااله الاالله حصنی...»

گواهی می دهم که این منم، دست های نوازش خدا در خلقت.

وقتی که تن این شب سیاه، از گریه های من خیس می شود و ماه، تنپاره خسته اش را در زلال اشک هایم می شوید، احساس می کنم که مانند مرغان عشق، هوهویِ عاشقی می زنم و آسمان ها را برای شنیدنم، زیر پاهایم می کشانم.

الهی مرا توانی ده که پای طاعت خود را از تمام باتلاق های گناه کنار بگذارم.

خدایا! دنیا آن قدر بی نفس شده است که تمام حنجره هایش، از هوای آلوده گناه پر شده است و در این هیاهو، باز، از پشت پرچین ها و دیوارها سربلند می کنم و تو را فریاد می زنم که راهنمایم باش.

... و من شانه هایم را زیر باران رحمت تو می گیرم تا از تمام گناهان غسلم دهی و پاکم سازی که به دست های بخشش تو ایمان دارم.

پروردگارا! روزهایم بوی خاک سوخته می دهد و لحظاتم در آتشی از پشیمانی سوزان، بر چشم هایم رنگ خاکستر نشسته است و دست هایم حرمت اجابت را از دست داده است چه می شود که بر بال های زمینگیرم، وسعت پرواز بریزی و سینه ام را آنقدر گشایش دهی که تو را، مثل کوه ها و قاصدک ها بپرستم.

## لبریز اشک و شوق/علی خالقی

الهی! دست هایم کاسه های لبریز از نیاز را به سوی تو آورده تا بی انتهای وسعت کریمانه ات، مرا همسفر کرامات تو کند و عنایات تو مرا مهمان خوان نعمت اولیا.

الهی! تمام اسباب عالم، تجلی تواند و ای بر من که عمر را خرج شناخت نشانه ها کردم و از تو باز ماندم؛ مانند کسی که چهره ماه را در عکس افتاده به مرداب جستجو می کند.

الهی! از تو دور شدم و گردن کشی کردم؛ به هر که جز تو پناه بردم و از همه کس جز تو یاری طلبیدم؛ اینک تنهاتر از همیشه، به درگاه همیشه پذیرایت ندای «الهی و ربی من لی غیرک» سرداده ام.

الهی! رنج ها طاقت اندکم را رو به نابودی کشانده اند و ذهن کوته بین من بی پرنده ترین آسمان ها را به تصویر می کشد. چشم هایم واژه آرامش را از یاد برده و سوسوی نگاهم بی هدف ترین تلاش را برای بیدار ماندن تجربه می کند.

الهی! دریچه ای در این ظلمات بفرست تا نور تجلی تو را به نظاره بنشینم و زخم های بی صبری را مرهم گذارم و جاده ها را لگدکوب اشتیاقم کنم و به راستی چه غمی است مسافری را که مقصدش تویی!

الهی! مرا بیشتر از پیش لبریز سجاده و محراب کن تا به زلال نامت ایمان بیاورم و بر سفره معرفت خویش میهمانم کن.

الهی! نجاتم بده از خودبینی و چشم هایم را به نور خویش روشن کن.

ص:۱۶

## آفرینش

### (پرندگان)

### صدای خداوند/مریم سقلاطونی

در آغاز همه چیز

از جنس خاک بود

و از جنس آب

کوه

درخت

گیاه

رود

انسان

سپس خداوند آسمان را

قلمرو پرندگان کرد

پرندگانی از هزار آواز

پرندگانی از هزار رنگ

و خداوند

ص:۱۷

فاصله انسان تا عرش را

با پرنده ها پرکرد

با پرنده ها و آوازهای رنگارنگ

علامتی برای رسیدن

علامتی برای کنده شدن از خاک

علامتی برای اوج گرفتن تا قاف

... و انسان

پرندگی را تجربه کرد

پاک و منزّه است خداوندی که آفریدگار آسمان است.

و آسمان

مساوای اندیشه های دور

آدم شد

و آدم به پرواز دل بست

و آدم

کم کم

آسمان ها را درنوردید

و پرنده وار

در قلمرو رفیع انسانیت

پا در حریم خداوند گذاشت

پرندگان

صدای خداوند را به زمین رساندند

و آدم

غرق در لذّت موسیقیِ طبیعت

آواز رنگ رنگ پرندگان را

ص:۱۸

در جان مرده اش

ریخت

پرندگان

سکوت آسمان را شکستند

و تا دورترین نقطه جهان

هستی را نواختند

پرده پرده

تار به تار

و آدم

کم کم روحش را از خاک

برچید.

و به سیمرغ پیوست.

### آسمان مال شماست/حمیده رضایی

بگذار که بر شاخه این صبح دلاویز

بنشینم و از مهر سرودی بسرایم

و آن گاه به صد شوق چو مرغان سبکبال

پرگیرم و آن گاه به سوی تو بیایم

این کدام قلم ساحری ست که می لغزد بر صفحات آسمان؟

ورق می خورد در باد، کتاب آفرینش، بال می گیرد در هوایی رقیق، یله بر دوش خاک.

این کدام منشوری از رنگ های درهم آمیخته است که کشیده می شود به صنع خدا بر بالِ پروازِ پرندگان؟

این کدامین دریچه گشوده است که آسمان را می گسترد زیر پر پرواز و اوج گرفتنشان؟

گیسو رها در باد درختان اند و آشیانه مرغان، هوای لبریز و صدای روح نواز پرندگان و این شگفتیِ سؤال برانگیز... آفرینش.

باید کدام صفحه را به دنبال کلمات سیاه کرد؟

ص:۱۹

بایـد این ذهنِ تاخورده را از قفس رهانید، از مرز مکان و زمان با بال های گسترده پرندگان و جسـتجو کرده واژه ای را که در آن بگنجـد حمـد و سـتایش پروردگـاری که این گونه ما را به شـگفتی، انگشتِ حیرت به دهان وا می گـذارد در فراز و فرود پرواز پرندگان، این جثّه کوچکِ سبکبال.

بال و پر می شویند در آبی بی کرانه.

خط می زنند ابرها را.

می گذرند چون نسیم.

زمین، این حجم خاکی زیر بال هایشان و آسمان، این گستره ارغوانی پیرامونشان، رودها و دریاها، جنگل ها و کوه ها،

سبزه زاران و مزارع، همه و همه مچاله می شوند زیر بال هایشان.

آفرینش

حیرت و جاده ای که انتهایی نـدارد جز سـتایش و خـدایی که نمی گنجد در کلمات و بزرگ تر است از همه واژه ها که نمی آید در تصوّر خاکیمان.

که نمی آید بر زبان قاصر و ذهن شاعر.

و خدایی که قلم آفرینش کشید بر آسمان ها، آن گاه، دو بال گسترده به هیأت پرندگان پر گرفتند.

آسمان ها را که آسمان، حریم اوج گرفتنشان است و خدا بزرگتر از آن است که در وصف آید.

### زیر پر بگیر زمین را/علی سعادت شایسته

زیر پر بگیر دریا را، دشت را، کوه را و زمین را

زیر پر بگیر عرصه ای را که در آن، تمام چشم ها تو را خیره شده اند.

کدام زمین را پرواز نکرده ای؟ جولانگاه توست آسـمانی که تاروپودش را بال های زلال تو به هم پیوند داده است. صـخره ها سر بر سینه دریا می کوبند و قهقهه امواج، ترانه سرودنت می شود.

راستی، بال هایت را کدام دست این چنین اوج بخشیده است.

کدام آفریننده، اینگونه نقاشیت کرده؟

ص:۲۰

هنر دست های کیست که این گونه صیقل داده بال هایت را تا دریا زیبائی اش را در بال های تو، دیوانه وار، به تماشا بنشیند؟

باز کن! بال هایت را باز کن که این آسمان بلند، دل گرفتگیش را با پرواز تو عقده گشایی کند!

زمین چه قدر تماشایت را لذّت می برد!

صخره ها چه قدر تماشایت را لذّت می برد!

بال هایت را به پهنه نامکشوف آسمان ها بسای.

ترانه پرواز را از حنجره بال هایت جاری کن و بنوشان ابرهای تشنه را از بال های سیرابت.

به تمام قفس ها بگو، پرنده یعنی پرواز، یعنی اوج، یعنی آزادی. بگو پرنده یعنی، معنی تازه ای از زندگی، یعنی معنای دست نخورده زندگی، یعنی آزادترین معنای زندگی.

پنجره ها دیدنت را عاشقند. و ایوان ها نشستنت را انتظار می کشند تا بر شانه هایشان قصه پروازت را بریزی.

بال هایت ادامه آبشارهای دنیاست که هم بالاـ رفتن را تجربه می کند و هم پایین آمدن را. به راستی که اینگونه آفریدن، شایسته سرانگشتان کیست؟

این بال های کشیده مرا به کدام سمت هدایت می کنند؟ آه، این بال ها ترانه کدام حنجره اند؟

کدام نقاش، این گونه زیبا نقاشی ات کرده است؟

### کبوترخانه ذهن/سیده فاطمه موسوی

حضرت عشق به انسان نعمت دست را عطا فرمود تا کلام اوّل را بنویسد و به پرنده پر داد، تا پرواز را بیاموزد. خدا به انسان موهبت شعور و شعر را هدیه کرد و به پرنده ترنّم و آواز را.

و خدا انسان را روی زمین آزاد و رها آفرید و پرنده را در قفس ابرها و حصار آسمان.

و تو ای انسان که دانه های معرفت را جلوی کبوترخانه ذهنت می پاشی، آیا هنوز حسرت پرواز داری؟ آیا هنوز پروبال شکسته پرستو وبال پرده نازک خوابت می شود؟

ص:۲۱

بیا به کوهسار برویم، به گلزار، به منطق الطیر عطّار. بیا در لغت نامه زیر کلماتِ آسمانی خط بکشیم. بیا مترادف پرنده باشیم و هم خانواده پرواز. بیا در آسمان خیال، بال و پر بزنیم.

بیا دقیقه های دفترمان را پر از هوای گنجشک کنیم.

بیا به لبخند ساده مرغان عشق سلام کنیم.

تو از پنجره چشم های مرغ مهاجر، بارها جهان را دیده ای و زیر لب زمزمه کرده ای.

تو به پرندگان می اندیشی و قمریانِ آهت ذکریا کریم بر لب دارند.

تو پروانه ها را خشک می کنی، ولی پروانه ها در ساعت صفرِ عاشقی، دور شمع طواف می کنند. پروانه های بی پروا، نقش های مینیاتوری بال هایشان را به نگارخانه آتش می سپرند. و تو شاپرک های شعرت را به سمت سطرهایم رَم می دهی. من به کلماتِ کهنه کاغذ فوت می کنم، صدها قاصدک به هوا بلند می شود. قاصدک ها می چرخند، می رقصند؛ تا به غزلهای مولوی می رسند.

«ای مطرب خوش قاقا تو قی قی و من قوقو

تو دق دق و من حق حق تو هی هی و من هو هو

ای شاخ درخت کل ای ناطق امر قل

تو کبک صفت بوبو، من فاخته سان کوکو

چون مست شوم جانا، در هجر سخن گویم

من کانَ ولو کانا، یامن هُوَ الا هو»

تو صدای بال چلچله ها را به وضوح می بینی که در نازکای انگشتانت پیچیده شده:

«جان ریخته شد بر تو آمیخته شد در تو

چون بوی تو دارد جان، جان را هله بنوازم»

تو داشتی برای پرندگان شعر می گفتی که بلبلان ترانه حسّت را دکلمه کردند.

تو داشتی برای قفس ها کلید می ساختی که فنج های دلشده در شب شعرِ چشمانت به پرواز درآمدند.

تو اصلاً از رویا آمده ای.

تو همان پرنده ناممکنی که بالش خیالت پُر از پَر طاووس است.

ص:۲۲

تو بدون این که بخوابی، خواب عاشق شدن می بینی.

و باز بنویس؛ بیشتر بنویس از پرنده و پرواز که در این مقال مرا حس و حالی دیگر است.

پرنده، حرف ذهن من است که کلمه می شود و از دهانم بیرون می پرد.

پرنده دستانِ من است هنگام دعا.

پرنده همخون فرشته است و هم خانه گلها.

پرنده همان انسان است؛ اسیر آمده در خاک.

«پرنده مُردنی است، پرواز را به خاطر بسپار.»

## تا ارتفاع/اکرم کامرانی اقدام

پر از لطافت و سرشار از اقتدار در آستانِ آسمان پدید آمد.

«تا در آن اوج پرکشد پروبال

پرورش یابد از نسیم شمال»

و به قدر گستردگیِ بال هایش خندید، به زمین این وادی تعلق و وابستگی و به انسان که:

«قفسِ تنگِ چرخ و طبعِ حواس

پروبالت گسست از بن و بار»

جهان که آفریده شد سکوت بکر فضا را نوایی می بایست برای شکستن و این گونه بود که صدای پرِ پرندگان همه جا را پرکرد.

و پرنده که آفریده شد، انسان تمام زیبایی جهان را درک کرد.

پرنده که آفریده شد، آسمان پر از احساسِ پرندین پرواز شد و زمین به تجربه مهربانی هایِ خداوند نشست. همه جا به رنگِ پرنده درآمد.

اکنون طراوت طبیعت و زیبایی پرندگان به هم گره می خورد. و تابلویی زیبا از آفرینش در ورایِ دیدگانِ انسان نقش می بندد؛ انسانی که به قدرِ یک زمین تا هفت آسمان با پرنده شدن فاصله داشت.

گویی خدا بال هایش را به گیسوی باد بسته بود که اینچنین، امتداد نسیم را می پیمود و به دور دستِ رهایی می رسید.

آرام و رها! فارغ از هیاهویِ پوچِ انسان بودن!

ص:۲۳

کاش می شـد روزی به دنیای پاکِ پرنده بودن پاگذاشت و بر گرد دایره انسانیت چرخید - چه زیبا بود زمین از پشتِ این همه هیاهو و زیبایی.

از های و هویِ هوبره ها گرفته تا جیک جیک جوجه اردک های تازه سربرآورده.

از قیل و قالِ کلاغان گرفته تا طنّازی طاووس های پرجلوه و خرامان!

و چه زیبا بود رقصِ شاخساران، زیر پای پرواز پرندگان!

گویی نقّاشِ طبیعت از ابتدا درخت را قامت بسته بود برای پرندگان.

و یا شاید پرنده آفریده شده بود تا هشداری باشد برای زمین نشینانی که پابند خاکند.

پرنده یعنی خوابِ نیزارهایِ سبز را دیدن و به سمت آبی پرواز کوچیدن.

پرنده یعنی پیوند زمین و آسمان و رسیدن به شفاف ترین نقطه جهان.

کاش انسان از چشمانِ کینه جویِ عقاب، پندِ دوستی می گرفت!

کاش زبان گنجشک را می فهمید.

و افسانه ققنوس شدن را درک می کرد!

کاش هرگز به آواز دلنشین قناری محزونِ در قفس دل نبندیم.

و نغمه های حق طلب جُغد را شوم نخواهیم!

پر پروازِ فنج های کوچک را فلج نکنیم. خاطره پرواز را از هوبره ها نگیریم.

کاش هرگز با دستانِ تجمّل گرا، پرِ طاووس ها را ضمیمه دیوارهایمان نکنیم و نگذاریم آسمان در عطش پرواز بسوزد.

ص:۲۴

## بر شاخه های نور

### (سیمای خورشید)

### ... و از نهج البلاغه/ابراهیم قبله آرباطان

بزرگ باد همیشه تاریخ نامت!

گرم باد حنجره ات و خیبرشکن باد همیشه تاریخ، قامت استوارت.

و صبح سیاهی که روی دست های فرشتگان، آسمانی می شدی و صدای پاره پاره باد بر تنپاره درختان خشکیده کوفه نهیبِ ننگ می زد، دوباره سنگینی سکوت و حضور سایه های وهم، بر دیواره های پر از پرچین کوفه احساس شد و تمام کوچه ها

تنهاییِ حضور عشق، به بن بست رسید. آن روز تمام چشم ها، حقیقت را جز در جهالت خود ندیدند و تو را نفهمیدند.

هزار و چهارصد سال می گذرد و هنوز هم خیال های محالِ شب پرستان، کولی های کوچه نشین شاعران بی غزل شده اند.

... و نهج البلاغه - این توشه همیشه جاودانت و هدیه همیشه ماندگارت - چلچراغ ما اگر نمی شد، شکی نیست که همسفره کوفیان می شدیم در جهالت.

ای کاش همه می دانستند که امروزِ بودنمان را مدیونِ دیروز شب گریه ها و شانه های زخمی تو هستیم!

ص:۲۵

ای سرود ناتمامِ خوبی ها، ستاره های آگاهی ام، روشناییِ یگانه پرستی را از انوار تو سرشارند و اشک های شبانه ام، از تنهایی های شبانه ات، جاری. آن زمان که زیر نخل های سوخته، سجّاده دل می گشودی، با اینکه ندیدمت، اما نگاه های خواستنی ات را از واژه، واژه گفته هایت یافتم و مرز جاودانگی را در کلمه کلمه نهج البلاغه.

کاش ساکنان سکوت، باور می کردند شب بیداری های تو را از دهان لحظاتی که زیر لبخند مهتاب با اشک و عشق، زبان سوخته قلم را روی صورت کاغذ می گذاشتی و سعادت فردای آنها را روی سینه ثانیه ها ترسیم می کردی.

سخت است از تو نوشتن.

سخت است ادراکت، با گوش هایی که نمی شنوند و چشم هایی که عدالت ذوالفقارت را نمی بینند.

شب را زیر قلمِ عشق فرا می خواندی و آن گاه تمام ستارگان را در صفحات نهج البلاغه می ریختی. چرا چنین نباشد که نهج البلاغه ات، تفسیر انوار آسمان ها و کهکشان ها در واژه است و تفسیر زیبایی های ممکن بلاغت و استواری کلمات در حیطه لغات.

من تو را باور کرده ام در زلال اشک هایت و شانه های همیشه ناآرامت.

کاش وسعت بال پرستوها، آن قدر بی کران بود که ابرهای آسمان را می باریدند در بال هایشان و رنگین کمان ها را در رنگارنگی بال هایشان می ریختند. تمام وسعت کره خاکی و اذهان منجمد را آن قدر می باریدند تا باور همه شود که عرش برای توست که زیباست و برای توست که حرمت «عرش» بودن دارد. کوچه های خاطرمان، منتظر عطر گام های توست و در حسرت یک کلمه از دهان تو.

«زیر پلک شب نوشتم نام تو.

کوچه ها در حسرت یک گام تو.

یک بغل دلواپسی جامانده است.

در میان کیسه های شام تو

مسجد کوفه! چه کردی با سحر

که نمی خواند بلال از بام تو

ص:۲۶

آن طرف تر منتظر مانده هنوز

کوچه ای در حسرت یک گام تو»

چه کسی می تواند پابه پای علم تو، عرش را زیرپا بگذارد و با یقینِ سرشار از صداقت فریاد بزند که:

اگر پرده ها برداشته شود و خدا را ببینی، هیچ بر یقینت نسبت به خدا تغییری نمی کند.

... و بزرگ باد نامت و آسمانی باد دست های گرمِ تو.

ص:۲۷

## جلای جان

### (شب زنده داری)

#### شراب آسمانی/امید مهدی نژاد

روز در کسب هنرکوش. که مَی خوردنِ روز

دلِ چون آینه در زنگِ ظلام اندازد

آن زمان وقتِ مِی صبح فروغ است که شب

گرد خرگاه افق پرده شام اندازد...

روشنایی روز، پرده دار جلال خداست

خدای زمین و آسمان، روزها پرده ای نورانی بر چهره رازآلود آسمان می کشد تا شام زمین روشن شود.

آدمیان به تماشای زمین می نشینند و به تکاپو برمی خیزند تا از مزرع خاک، گُلِ معاش بچینند.

امّا شب که فرا می رسد، خدا پرده از آسمان برمی گیرد و ساعتی چند، چراغ آسمان را خاموش می کند. آنان که تنها چشم به سفره زمین دارند، خانه خاک را می بینند که تاریک شده است و بازار دنیا را که تعطیل؛ چشم می بندند و در بستر غفلتی رخوتناک غوطه می خورند.

امّا آنان که چشم دل به کتاب آسمان دوخته اند، ژرفای آسمان خدا را بی پرده می بینند و از هیبت جلال برخود می لرزند.

ص:۲۸

سجاده ای رو به سمت بی نشان ملکوت پهن می شود و پیشانیِ عبادت برخاک مذلّت فرود می آید.

شهاب های ذکر، شیاطین هوس را از آسمان سینه می رانند؛ خانه دل از غریبه خالی می شود تا پاکیزه و آراسته، پذیرای حضور بی انتهای خدا باشد.

شب هنگام وقت توزیع آن شراب آسمانی است که گفته اند. آنها که فریب خواب را خورده اند از قافله فیض جا می مانند و آنها که بر سجّاده بیداری نشسته اند، پیاله وقتشان را پیش می آورند تا به نوبت از شراب اجابت بنوشند.

تن، بوی جان می گیرد و... سپیده سرمی زند.

خورشید آسمان دنیا شب ها خاموش است و روزها روشن. امّا خورشید آسمان سینه شب زنده دار شب و روز بیدار است و نور می پراکند.

حافظا! سرزکله گوشه خورشید برآر

بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد.

### این بهترین فرصت است/حمیده رضایی

باید بشویم غبار مانده بر شانه هایم را در غلظت شب.

باید رها از خویش بال بگیرم در گستردگی تراکم تاریکی.

هوایی یله در ریه ها و مجاور دست هایی تا همیشه بلند به سوی آسمان ها.

مگر نه این که این چشم ها چون دو فانوس گرگرفته باید تاریکی پیرامون را بشکافند؟

مگر نه این که جویبار اشک است که می شوید دل را از زنگار درخویش گم شدن و رها شدن در هیچ؟

کدام آئینه را روبه روی دهان دقایقم بگیرم؟

شب گسترده است و چشم هایم گسترده تر.

فوّاره وار امداد مقدس از دهانم سرازیر می شوند.

ص:۲۹

نگاه می کنم و دست می برم و در سکوت و تاریکی شاخه های نیایش می چینم.

باید در این خلوت بُرید از خویش و پیوست به ذات عرش خویش.

زمزمه ملائک است و صدای بال عرشیان.

شب است و سکوتی فراگیر.

باید بگذرم از خویش.

باید غرق شوم در گستردگی سجّاده ای روبه سوی نور.

خورشید در تمام وجودم ذرّه ذرّه به طلوع نشسته است.

باید بگذرم از ذرّه و رسیدن به ذاتِ نور را تجربه کنم.

هیچ صدایی نیست جز غلتیدن خوشه های اشک بر گونه های ندامت.

این بهترین فرصت است.

این بهترین لحظات است که نه چشمی از روزنه ای می کاود و نه دستی می کوبد درها را به قصد کاوش.

این بهترین دقایق است «سرشار از تهی، جویبار لحظات» و هنوز ایستاده ام به قامت افراها.

چشمان شب زنده داری ام سوسو می زنند در تاریکی و دست هایم چون دو شاخه شکسته بلند می شوند تا فراسوی آسمان، تا جستجوی خورشید.

زانو می زنم در آستان دوست، نه چشمی که ببیند و نه گوشی که بشنود.

هیچ کس نیست.

هوایی متراکم سرشار از تاریکی و پیرامون همه نور است و نور.

باید بگذرم از خویش.

باید حل شوم در سجّاده ای به وسعت نیایش.

باید بال های پروازم را بتکانم از غبارِ رکود.

این نردبـان نـوری است در تـاریکی که مرا می رسانـد تـا ملکوت و این طنین نـاله هـای من است که می شـکافد شب را چون شبهای سوخته و گذران.

بگذار بگذرم از خویش، پاهای معبودم کشیده می شوند بی ردّپا؛ چون غباری سر گردان در شب.

ص:۳۰

این بهترین لحظات است.

باید چشم هایم زوایای شب را بچرخند.

باید بگذرند از تاریکی.

باید ببینند تو را – نور محض – ، این دو فانوس بیهوده سوسوزن.

دیده را فایده آن است که دلبربیند

گر نبیند چه بُوَد فایده بینایی را؟

خواب را سربریده ام.

شب می وزد آرام.

حل می شوم در آرامشی عجیب، سجاده ای روبه نور، تسبیحی از سپیده دمان.

شب و چشمانم که جریانِ جاری اندوهی شگفتند تنیده در وجد.

شب، بوی تندِ خویش بریدن و خورشید قطره قطره در دست های قنوتم.

**نذر باران /عاطفه خرمی**

می خواهم امشب طعم شیرین خواب را از چشم هایم بگیرم. می خواهم فقط برای تو چشم هایم را نذر باران کنم، نذر سجاده، مُهر، تسبیح، نافله...

نذر یک راز و نیاز عاشقانه! امشب دوباره شاعری می شوم که «ترجیع بند تمام بیت ها»یش سُبّوح و قدّوس است.

نام تو تمام دریچه های خواهشم را به سمت بی انتهای اجابت می گشاید. نام تو «تطمئن القلوب» دل بیمارم می شود.

در برهوت تنهایی ام ببار، که باران نگاه تو از هر چه زیبایی است سرشارم می کند. در سکوت این شب – این شب تا سحر روشن – دست های گرم بنده نوازی ات را برانجماد شانه های بی تابم حس می کنم. شانه های شکسته، شانه های خسته از بار سنگین معصیت.

و اینک منم در سکوت این شب – این شبِ تا سحر روشن – در مدار عبودیّت تو... ذرّه ای که به نام مبارکت قیام می کند، قنوت می خواند، قعود می کند و به عشق بندگی بر خاک

آستان بزرگت سجده می آورد. بر من ببار، که روح بیمارم را به پنجره های گشوده شفاخانه رحمت، دخیل بسته ام.

### برای بی بهانه گریستن/اکرم کامرانی

دنبالت می گردم. چشمانم را می بندم. آسمان را دور می زنم.

حالا چشم هایم را می گشایم.

یک ستاره در ذهنم جدا می کنم.

با دستانم خطّی دورش می کشم؛ از جنسِ امید – آرزو –، دلتنگی.

حالا غُصّه هایم را نصف می کنم. نیمی را به خاک می سپارم و نیمی را به تو!

دیگر هیچ وقت چراغ شب هایم را به سرعتِ عبور یک شهاب نمی کُشم!

شب، زنده اش زیباتر است.

«ورتو مردِ زاهدی شب زنده باش

بندگی کن تا به روز و بنده باش»

آن موقع معنایش را نفهمیدم، ولی حالا می فهمم. وقتی آدم ها، تمامِ های و هو و قیل و قالِ خود را به بسترِ شب می برند.

بهترین فرصت است برای شکستن و فروریختن!

برای بی بهانه گریستن،

بهترین فرصت است تا انسان به واژگان واژگون ذهنش نظمی دهد.

و غم هایش را میانِ سوسوی ستارگان پنهان کند.

چه راحت می توان این گونه دلتنگی ها را به سویِ تو فرستاد.

و به دور از رنگ و روزمرّگی فریاد دلسپردگی سرداد.

میهمانِ لحظه های سبز، بی خویشتن شد.

بی محابا بارید.

چه راحت می توان این گونه پیشانیِ غفلت را در پیشگاهِ حضورت بالاـ گرفت و بال گرفت تا مدار عشقت، تا دور دستِ تکامل و عرفان.

و لحظاتِ گریزنده را با صفای اشک، مصفّا کرد.

چه راحت می توان موجی شد و سر بر صخره های استغاثه کوبید.

آکنده از احساسِ شکننده ستایش شد.

دستانِ سپید قنوتم را بالا می برم، در روشنایِ نیایش

و شانه به شانه نور تو را می جویم.

و در میان معانیِ «کَیْفَ اَقْطَعُ رَجائی مِنکَ» غرق می شوم.

و زمزمه کنان می خوانم

«صبوحی ملوکانه تا صبح راند

همی داشت شب زنده تا شب نماند»

شب، زنده اش زیباتر است.

### سکوت، بلندترین صدای کائنات/ مهدی زارعی

سال هاست که صبح به صبح، خورشیدهای مصنوعی طلوع می کنند و زندگی واره آدم نماها شروع می شود.

سال هاست که صبح به صبح، زالوی روزمرّگی درخیابان ها و کوچه های شهر می لولد و آخرین قطره های خون را از رگ و پِیِ انسانیّتِ انسان ها می مکد.

من امّا روح کوچکم آن قدر معصوم است که نمی توانم با خود به خیابان بیاورمش.

هر صبح که با او خداحافظی می کنم و در امنیّتِ چهاردیواریِ اتاقم تنها می گذارمش، نعشِ جسمم را به دوش می گیرم و پیش از خارج شدن، تمام درهای قلبم را قفل می کنم.

به خیابان که می رسم، زجر می کشم؛ مردم نماها آن قدر تکثیر شده اند که دیگر نمی شود مردم را شناخت. به تعداد تمام پاهایی که از پیاده رو رد می شوند، لِهْ می شوم و هزار زنجیرِ زنجیر گسیخته در مغزم به جان هم می افتند و نعره می کشند.

صبح یعنی: دوباره و دوباره یک روزِ خفقان آورِ دیگر، که باید هزاران صدای گوش خراش را به خورد گوش هایم بدهم و هزاران منظره مشمئز کننده را به خورد چشم هایم.

و دریغ و درد که چشم ها و گوش هایت را که ببندی، «کر» و «کور»ت می نامند و چشم ها و گوش هایت را که نبندی، شرمنده زمین و زمان می شوی که چرا آن چه را که نباید، می شنیده ای، و آن چه را که نباید، می دیده ای. و این چنین صبحی و این گونه روزی، یعنی که وای بر ما که بودنمان جهنّمی بیش نیست.

پس هزاران سجده شکر و بی نهایت سپاس بر او که اگر روز را برای معاش و برای اهلِ آب و گِل خلق نمود، شب را نیز آفرید برای خلوت نشینی و برای بی دلانِ اهلِ دل.

شب که می شود، دیگر نه شرمنده چشم و گوشَت می شوی و نه شرمنده روحِ کوچکِ معصومت.

شب که می شود، اکسیژنِ خفقان آور روز و تعفّنِ ناشی از عبور و مرورِ انبوهِ مُرده های متحرّک، رخت برمی بندد و فضای معطّرِ شب و رایحه روح نوازِ نجواهای عاشقانه زمینیانِ آسمانی از راه می رسند. و دیگر نه از صداهای گوش خراش شهر خبری هست و نه از مناظر جان گدازش؛ هر چه صدای انزجار آور، جایش را به صدای بال ملائک می دهد.

شب که می شود، سکوت: بلندترین صدای کائنات است و دلِ بیداردلان: نورانی تر از خورشید و آسمانِ تاریک: آبی تر از روزِ روشن. امّا کجایند گوش های شنوا تا که بشنوند

نشنیدنی ها را و کجایند چشم های بینا تا که ببینند ندیدنی ها را؟!

## شهد وصال

### از سبزی شهادت تا سیاهی چادر فاطمه علیهاالسلام/نزهت بادی

تقدیم به شهید سید رضا قویدل که خاکستر دل سوخته اش به خاک غربت فاطمه علیهاالسلام پیوست!

می خواهم در رثایت مرثیه ای بسرایم، اما نه با قلم عقلم که نمی تواند پا را از حصار مادّیات و ظواهر جلوتر بگذارد؛ بلکه آن چه را که دلم درباره ات گواهی می دهد، به تجلی برسانم و این کار، آن همه دشوار است که جز با رمز «یا زهرا علیهاالسلام» نتوان آغازش نمود.

گلوله ای از راه می رسد و در پهلویی که نشان از خاطرات مدینه دارد، فرو می نشیند و ترنم یا زهرایی علیهاالسلام شنیده می شود و یکی از همان جوانان ساده ای که هر روز از محله مان می گذشت، در خون خویش فرو می غلطد... اما در آن سوی حجاب چه می گذرد؟

سید جان!

یادت می آید آن شال سبزی که در اواخر عمرت به نشان عزاداری برای جدّه سادات، دور گردنت می انداختی، چگونه همگان را به حیرت وامی داشت؛ به طوری که با خود واگویه می کردند مگر «رضا» سیّد است که این چنین رشته سبز جوانی خود را به چادر سیاه فاطمه علیهاالسلام گره زده است؟

ص:۳۵

ظاهر، واقعیت بر این دلالت داشت که تو از نسل سادات نیستی، امّا حقیقت باطن چیز دیگری را حکایت می کرد، تا این که شهادتت حجاب ها را درید و نور سیادتی که همه در چهره ات دیده بودند، چشم همه خانواده را روشن کرد و ظاهر و باطن یکی شد و با کشف شجره نامه حقیقی ات، ریشه های خانوادگی تو به شاخه سبز طوبای فاطمه علیهاالسلام وصل شد و نامت در زمره سادات، در صحیفه فاطمیه علیهاالسلام ثبت گردید.

ای نامدارترین در کوی بی نشان ها!

آن هاله مه آلود غربتی که مهتاب وجودت را در آسمان گمنامی پوشانده بود. حتی مانع از آن شد که رازهای نهانی نگاهت بر مادرت که محرم ترین بود، فاش شود و سکوتت، بهانه ای بود برای کتمان عشقی که جز بر دلسوختگان ارزانی نخواهد شد.

کاش ما را به خلوت شهدا راهی بود تا درمی یافتیم در مناجات های شبانه شان با خدا چه می گفتند که آنان را در زیباترین هیأت مرگ به حضور می طلبید؟!

تو از خدای فاطمه علیهاالسلام چه خواسته بودی که تو را با پهلویی شکافته به دیدار خویش فراخواند؟

آن ترکش ها را به خاطر داری که دعای تو را به مرحله اجابت رساندند و صورتت را مورد اصابت قرار دادند تا بر ظاهراندیشانِ دنیامدار، حجت تمام شود که مظلومیّت فاطمه علیهاالسلام، نسل به نسل بعد از هزار و چهارصد سال، به فرزندان او رسیده است و این حقیقت بر همه عیان شود که شهادت، رشته ای از تاروپود چادر خاکی فاطمه علیهاالسلام است!

ای اندوه نشین بیت الاحزان فاطمه

علیهاالسلام!

تو را به عصمت زهرای مرضیه علیهاالسلام سوگند می دهم که میان ما و مادرت، راهی از شهادت را نشانه گذاری کنی، تا ما نیز سهمی از آن عطر غریبانه مزار گمشده ببریم.

**«قلب تاریخ»/علی سعادت شایسته**

به پا خاسته ای، فریاد شوی.

به پا خاسته ای تا ایستادن «معلم شوی» تا ایستادن را در برگ برگ تاریخ تثبیت کنی.

ص:۳۶

چه هراس از بادها! تو سرو شده ای تا بایستی.

تو سرو شده ای تا سرخم نکنی.

تو کوه شده ای تا قدم پس نگذاری.

صدایت را در گوش این کوه ها بپیچان!

فریادت را به سمت ابرهای دور، جاری کن!

فریادت، دل کدام کوه را به لرزه نینداخته است؟!

تفنگت را بر سینه می فشاری تا با آن انس بیشتری بگیری؛ چنان محکم گرفته ای که انگار از تو جدایی ندارد.

عزیزانت را که پیش چشمانت پرپر می شدند به خاطر می آوری، امّا این فقط عزمت رابیشتر می کند و هراس را در قلبت ذرّه ذرّه آب.

چه قدر بر سر پیمانت استواری! خودت را دوخته ای به ذرّه ذرّه خاک این سرزمین تا مبادا جدایت کنند از سرزمینت، از سرزمین آباد و اجدادیت.

تا مبادا تو زنده باشی و وطن نباشد.

باسرپنجه هایت بر تمام کتیبه ها حک کرده ای:

«چو ایران نباشد، تن من مباد»

مگر می شود این خاک را به یغما برد؟! خاک یعنی اعتقاد، خاک یعنی ایمان، یعنی خون؛ خاک یعنی عشق.

برزمین می افتی، امّا خاکت را بر سینه می فشاری، سرزمینت را در آغوش می گیری تا مبادا از تو جدایش کنند.

بر زمین می افتی، امّـا پنجه هـایت را بر خـاک می کشی تا با خون ریخته ات فریاد بزنی؛ تا با آخرین قطره هایت سـرزمینت را بسرایی.

ترانه ات در گوش خاک می پیچد.

درگوش وطن می پیچد.

خاک، دامن می گشاید و بر روی زانو می گیردت.

رودها برایت لالایی می خوانند.

سروها سرخم کرده و می بوسندت.

خونت آرام جاری می شود و به خون برادر و پدرانت می پیوندد.

رودخـانه ای می شود و در بستر تاریخ، بـا جوش و خروش پیش می رود و بسترش را پهنـاورتر می کنـد. حالا خونت در رگ های تاریخ جریان گرفته است.

حالا تاریخ، با خون توست که زنده است.

تو در تاریخ جریان داری؛ تو نبض تاریخ شده ای؛ قلب تاریخ شده ای؛ آری! «شهید قلب تاریخ است».

## در افق چشم ها/علی خالقی

«پیموده است چشمه تو راهی در اوج را

بدجور خیره مانده پگاهی در اوج را»(۱)

دسـتان ملتمسم به بلنـدای نگاهت نمی رسـد؛ ملکوتی در افق چشم هایت خزیـده که تو را از عالم و اهلش جدا می کند. تو از این اهالی نیستی. ملکوتیان، مأوای دیگری دارند و ما خاکیان از تصورش عاجزیم.

چگونه است که انسـانی عـاجز و دچـار به کالبـدی محـدود، به ملکوت دست می یابـد و به بی نهایت انعام الهی - که رضایت محبوب است - میهمان می شود.

نگاه های به تاریکی دچارمان، تو را زمزمه می کند، تو را می خواند و از قامت رسای همتت، عنایت طلب می کند.

«چیزی برای عشق بیاور - چه می کنی؟

این رنجِ گاه اندک و گاهی در اوج را»(۲)

ای خدایی شده! ای ساکن ملکوت «عند ربهم یرزقون»

بـال هـای پروازم حتی شـعاع تلألـوی تو را حس نمی کنـد ولی، تو از مـا بودی، اگر چه مـا گرفتـار. خیابـان های ذلتیم و تو بر شولای آسمان سوار؛ اما اگر حقی است همسفران را، صدایم را بشنو!

«بشنو صدای دلهره های دل مرا

آواز این کبوتر چاهی در اوج را»(۳)

از کوچت هنوز پروبال سوخته ای به یادگار، در صندوقچه سینه ها باقی است. چه قدر آرزومند جایگاه تو بودیم؟ چه قدر زمزمه عروج سردادیم. بغض گلویمان همنشین پینه فریادهاست. ما بر کمرکش این کوه واماندیم و تو بر

بلندای قله ساکن شدی و حسرت را هدیه نگاهمان کردی و حسرت را... و حسرت را...

«این مرد - اینکه در کمر درّه سنگ شد

با خویش داشت حسرت راهی در اوج را»(۴)



---

۱- . حسین هدایتی، مجموعه «تا از برهوت حرف بگذری».

۲- . همان.

۳- . همان.

۴- . همان.

**شقایق های آسمانی/سید کاظم سید باقری**

می دانم، ما که راهی را نمی شناختیم و حتی نمی دانستیم که می توانیم به خورشید و تمنای بلند آسمان، عشق ورزیم.

ما نمی دانستیم که باید از این همه روزمرگی فرار کنیم و گام در رام شدن و حرکت به سوی کمال برداریم.

ما تنها بودیم و کسی با ما لحظه ای سخن نگفته بود تا دست کم به شقایق که نگاه می کنیم، بدانیم که او نشانی از آسمان بر برگ خونین خود دارد و با هزار زبان ناگفته با ما در سخن است.

و تو بودی که آغازگر راهی بودی که به دشت بزرگ لاله های سرخ پایان می گرفت.

ما را به کهکشانی از نور که با گل های سرخ محمدی زینت شده بود، راه بردی و شکوه وارگی مسیرهای پویندگی و رویش را به ما نشان دادی.

چگونه می توان در راه دوست، آن سان شیفته گام برداشت که چون کبوتری شعفناك شد و

ص:۳۹

مستانه سربر آستان جانان نهاد و آن سان چون پروانه خود را در پای یار پرپر کرد که دیگر نشانی از خویش برجای نماند.

ما نمی دانستیم که ملکوت یعنی چه و نخستین بار از نگاه تو و از پنجره ای که به رویمان گشودی، به ملکوت آسمان روکردیم و دانستیم که از خاک تا افلاک فاصله بسیاری است.

و اکنون می دانیم که شهید یعنی شقایقی که به آسمان می رود و برنمی گردد.

بوی عطرش بالانشینان ملکوت را دلبرده زمین می کند و دانستیم که دیگر برای توصیف عشق، چندان نیازی به آن همه قصیده های بلند و واژه پردازی های شیرین – خسروانه نیست. ما را دیگر نیازی به تکاپو برای یافتن کلمه های خوش تراش و زیبا نیست. بلکه تنها با یک کلمه می توان آن همه معنا را ترجمانی بود نیکو و جاودان؛ شهید.

و تو ای آغاز مهرورزی و ای نخستین کلمه عاشق! ای آغاز اشتیاق!

ما با نام تو، با شهید آشنا شدیم و با یاد تو از بی سامانی رها شدیم.

اکنون پس از آن هنگام، شایستگی آن را پیدا کرده ایم تا بر سر گلزار نورانی ات بنشینیم و به چراغ و شمع و سبزی بارگاهت به عشق نگاه کنیم و جان خویش را لبریز عطر آستان جانان کنیم.

ای بزرگ! ای آبروی حماسه!

ما را یاری کن تا لیاقت تماشای آن گستره آسمانی را پیدا کنیم و توان یابیم تا از پنجره ای که به رویمان گشودی، تماشا کنیم آن همه زیبایی و شکوهناکی را. ای جاودانگی زیبا!

ما را توفیق ده تا هر بار که به کلمه شورآور «شهید» نگاه کردیم و نام بلندت را زمزمه کردیم، لختی درنگ کنیم و همه دلبستگی های خویش را دوباره مرور کنیم.

با توام ای به اقیانوس نور پیوسته و ای آغازین کلمه مهربانی!

با خود می گوییم ما را توان وصفِ تو نیست، آن گاه به حافظ نگاه می کنیم نیز این سان می سراید که:

«کمتر از ذره نه ای پست مشو مهر بورز!

تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم

که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم

از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان.»

ص:۴۰

## کارگردانِ پروانه ها/سیده فاطمه موسوی

برای شهید سید مرتضی آوینی

مرغ دلم از قفس تنگ سینه رها شده و به سمت سیمرغ آرزو می رود.

سیمرغ نشان از شهیدان دارد.

سیمرغ داستان بلند جنون است.

سیمرغ با قلم شمع برای پروانه ها نامه عاشقانه می نگارد.

سیمرغ هم خود می سوزد و هم می سوزاند و این چنین رسالت شهید با قلم پیوند دارد.

از سید شهیدان اهل قلم با کدامین گداز عارفانه بنویسیم که او خود به گاه سحر دُردی کشِ میخانه بود.

آوینی کارگردان پروانه ها بود و از ورای دوربین، کوچ پرستوها را نظاره می کرد.

آوینی خواب ستارگان را می نوشت و تعبیر می کرد.

آوینی به سرزمین پاک فرشتگان پاگذاشته بود؛ به سرزمین شب بوها، به سرزمین پوپک ها.

شهید آوینی صدای تلاوت قناریانِ قاری را شنیده بود.

او بهشت گمشده زمین را در خاک گرم جنوب یافته بود.

آوینی از رؤیای مطهر ماهی ها فیلم می گرفت و از غربت آهوان، مستند می ساخت.

سید مرتضی آوینی سوره فتح را روایت می کرد و با مشعلِ روشنِ فکر، ترجمانِ پُررنگی از روشنفکر دیندار بود.

آری، آوینی اُلفت عمیق آینه ها بود با کتاب مقدس، پیوند پونه بود با پندار پرندگان، تصور لطیف عشق بود با لحن کوه ها.

آوینی شعرهای سپید سپیدار را به زبان چشمه سار ترجمه می کرد.

آوینی فصل شکوفایی شکوفه های سیب بود و دستانِ شیشه ای اش از زُلال انارها سرشار.

آوینی از متن گیلاس های باغ تخیّل آمده بود و به باغ مه پوشِ غزل تعلق داشت.

ص:۴۱

شهید آوینی در برکه های شیرین و شفافِ ذهنش تفکر بلند بسیجی را چون مرواریدی می سرود و می سفت.

جامه بلند و پرشکوفه های شهادت لایق جانش بود. امید که قطره قطره خون او در رگ گل های فکر هنرمندان امروز جاری باشد.

## آلبوم افتخار/ابراهیم قبله آرباطان

تقدیم به شهید عباس دوران

او یاد گرفته بود که «قفس» با «زندگی» نمی سازد. «عباس» یاد گرفته بود که آسمان شهر، در بحبوحه خطر، تشنه بال های سرخ رنگ پرستوهای عاشق است. مرد، درس عشق را در دانشگاه سینهْ سرخانِ عاشق خوانده بود که «آزادی»، تمام تاروپودش را پرکرده بود.

وقتی تکّه تکّه هایش می توانست «ماندنِ وطن» در حریم «آزادی» را تضمین کند، وقتی که گذشتن از ریه های تنگِ شب مرده، می توانست فردای روشن را در جوار گلسنگ ها به وطن هدیه کند، چرا برای شهادت لبخند نزند؟

می خواهد آسمان باشد و سبد سبد ستاره بر روی لبخند فرزندانِ عشق ببارد.

می خواهد سینه سرخی عاشق باشد که با کوله باری از خاطرات خوش خود، آلبوم افتخاری باشد که فردایِ دختر شش ماهه اش را روشن کند.

پدر می داند که امروزِ دختر شش ماهه اش، محتاج چتر دست های اوست. ولی فردای سیاه را چه کند که سیاه ماندن این همه فرزند، دردناک ترین زخم بر پیکره ایمان است. این سنگینی چکمه های تجاوز است که واکس خورده برابر کاخ های رفیع بغداد ردیف شده است.

این چشم های خون آلود جنایت است که در یک گروه، عکس یادگاری می گیرند.

این دست های خیانت است که زنجیر می شود، برای اسارت آزادی، و حالاـ تکلیفِ مرد چیست؟! آیا جز این است که هوا برای تنفس سنگین شده است؟

آیا جز این است که پرواز، حق پرستوهای عاشق است؟

زندگی زیر سایه وطن، زمزمه جاری رودهاست.

زندگی، لبخند آبی امواج دریاهاست.

زندگی یعنی این که دست هایت را آن قدر بالا ـ ببری که ابرها را در سینه آسمان بتکانی و قطرات زلال باران را روی شانه های زخمی گلسنگ ها بریزی.

تا خاک سوخته وطن، مدیون بال های عاشقان نباشد.

خود را در آغوش پرنده آهنی می اندازد و به سمت تقدیر سرخ بال می گشاید. تا دهان تمام کفتارها بسته شود، از طمعی که برای دریدن شکوفه ها دارند.

«هواپیما» آسمان ها را زیر پا می گذارد و خورشید از روی شیشه های هواپیما سُر می خورد و با زلال اشک های مرد درهم می آمیزد.

نم نم باران، لبخندهای گم مرد را وضو می گیرد، برای لحظاتی دیگر که با خون غسل خواهد کرد. پرواز می کند و مرز جنون را پشت سر می گذارد و می اندازد خودش را بر پیکره کاخِ خیانت.

تب لرزه، «غیرمتحدها، را فرا می گیرد. تار تنیده سیاهی، از هم گسیخته می شود و «عباس دوران» شهادت را در آغوش می گیرد و راهش را در مسیر سرخ آسمان ادامه می دهد. خورشید، پیکره سرخ خود را پشت کوه ها مخفی می کند.

مادر چادر نمازش را سر می کند و اذان از مأذنه مسجد محله بلند می شود. «اشهدان لااله الاالله».

ص:۴۳

## از دریچه زمان

## وفات حضرت ابوطالب، عموی پیامبر صلی الله علیه و آله

### اشاره

جمعه

۱ آبان ۱۳۸۳

۷ رمضان ۱۴۲۵

oct. ۲۲. ۲۰۰۴

### پرسه در دره سیاهپوش /حمیده رضایی

این کدام آهنگ حزن انگیز است که می تراود از گلوی لحظات.

خاک دچار رکود است.

می کوبند رودها بر صخره ها.

هیچ صدایی نیست جز تکرّر غم، هوایی یله در آغوشِ فشرده آسمان.

کجاست دست های حامی ات که بشکند تنهایی انبوه پیامبر را؟

کجاست چشمه چشم های روشنت که فانوسِ راه ایل اندو شب چراغ های کوچه های کودکی پیامبر؟

کجاست دست هایت، این دو سرپناه تا همیشه استوار؟

ص:۴۴

هیچ کوهی چنین ایستادگی قامتت را تاب نخواهد آورد و صدای مهربانت را که می پیچد در لحظات سکوت و صبر پیامبر.

ای پدرانه نگاهت نوازش روزهای جاری در جریان تاریخ، بزرگ مرد قبیله، خورشید زاد که بهار از گوشه ردایت می چرخید در فضا، هنوز لحن خوشایند کلامت می چرخد در پیوستگی مداوم نسیم و ایل را می گرداند به سوی نور.

تویی و داغ توست که خم می کند کمر آسمان ها را.

سیاهپوش تواند آسمان و زمین.

تو را از کدام آینه بپرسم؟ و راز مگوی چشم هایت را؟

خطوط صبر بر پیشانی ات را؟

سال های اندوهت را؟

ایستادگی سرشارت را؟

دست های مهربان پدرانه ات را؟

و نگاهت را که هزاران دریا آرامش در آن موج می زد؟

تو را در کدام کرانه آسمان جستجو کنم که چشم های کاوشم، بیهوده می گردند بلندای پرزدنت را.

کجای افلاک قدم می زنی تنهایی پیامبر را؟

کدام کرانه عرش را زیر بال گرفته ای که خاک، سوگوار از دست دادنت است، سال های بی پدری، دست هایت سرپناه سال های اندوه پیامبرند.

کجای خاک فروخمیده ای بی هیچ دغدغه ای از این دست؟

به کدام فراسو چشم دوخته ای فارغ از روزهای خاکستریِ عرب؟

بی تو چراغ قدم سوسو می زند.

این محمد صلی الله علیه و آله است که می کاود با چشم های اندوهگین، بستر خاک را برای پیداکردن تو، با آن دست های مهربان پدرانه، آن دست های حامی.

می شکنند کوه ها از عظمت داغ تو و تاب نمی آورند شانه های تاریخ، زیر بار این اندوه عظیم و این کدام آهنگ حزن انگیز

است که می تراود از گلوی لحظات، بعد از رفتنت؟

ص:۴۵

## سید قبیله قریش/خدیجه پنجی

دارند داغ تو را ضجّه می زنند پرندگان به سوگ نشسته بر شاخسارها. دارند اندوه تو را صورت می خراشند، زنان در ماتم فرورفته. هجران تو را بر سنگ می کوبند، آبشارهای بی قرار. داغت بر شانه های عالم سنگینی می کند. چگونه نبارد چشم های پیامبر صلی الله علیه و آله؟ حال آن که بادها همه نوحه گر دوری توانَد. از این پس چشم ها بهانه ای برای گریستن دارند و جان ها آتشی برای

سوختن.

آرام خوابیده ای، سید قبیله قریش. آیا تو همان آتشفشانی نیستی که هر گاه لب می گشود، به گدازه های آتشین کلامش، خرمن جهل و شرک و نفاق قریش را می سوزاند؟!

تو همیشه سایه مهربانی ات را چتر وجودِ مقدّس پیامبر می کردی و همیشه نوازش دستان گرمت مرهم خستگی های برادرزاده عزیزت بود. چشم های تو یک عمر، مراقب محمّد صلی الله علیه و آله بود. درست از همان لحظه که پیامبر یتیمی اش را به آغوش پدرانه ات پناه آورد. باران یکریز و بی امان محبّت و لطفت را نثارش کردی.

خدا آن قدر وجودت را از عشق و نبوّت لبریز کرد که در این راه از هستی خود نیز گذشتی.

حق دارد، پیامبر در سوگت این چنین بی تابانه مویه کند. تو همه خویش و قبیله پیامبری.

آرام خوابیده ای، ابوطالب!

گویا بهشت را می بینی که آغوش گشوده و تو را می طلبد و شاید صفوف به هم پیوسته فرشتگان را که گلاب و اسپند در دست به استقبال تو آمده اند. بال بگشا به ملکوت، تو پرنده ای هستی سبکبال که وسعت دنیا برای پرندگی ات بسیار کوچک است.

ص:۴۶

## تحمیل ولایتعهدی به حضرت امام رضا علیه السلام توسط مأمون عباسی

### این حادثه مسموم/حمیده رضایی

آسمانت را مکدّر می خواهند.

کدام دست است که بلند می شود در فضا و روزهای روشنِ این حوالی را با تلنگری مرموز فرو می پاشد؟

آسمان کمر خم می کند و زانوان خاک ساییده می شود از سنگینی این داغ.

تو را می شناسند با بویِ سرشار بهارت.

تو را کوه ها می شناسند به استقامتت.

رودها موج می زنند اندوه جاری ات را.

این کدام مکر است که چشم می چرخاند در زوایای شب؟

این کدام جام لبریز زهر است که می چرخد در دست های ابلیس و بی رحمانه می چکاند در کامت.

قصرهای ویرانه، وعده های ظاهری، جام های پیاپی و نگاهت که خرد می کند ارکان این هنگامه را.

آسمان، خیره می نگرد حادثه ای را که نطفه می بندد در خاک.

توس روی دو زانو می نشیند، بر سینه می کوبد این عصیان را.

ص:۴۷

خلافت ... ولایت عهدی... گوش های تاریخ را کر می کند، و یادهای دروغین بیعت با تو که هر دست، خنجری است در نیام.

که می شکافد روشنی پیرامون را به مکر.

که در گودی هر دست، هزاران شیطان رقص جنون می کنند از این توطئه.

روزهایت را به یغما می برند بی رحمانه.

درد تو را سال های پیش، چاه های کوفه خون بالا آورده اند. تازیانه زمان، وحشیانه برگرده خاک می کوبد.

سکوت تو دنیایی است از فریادهای در گلو مانده.

سکوت تو دریایی است آن چنان موّاج که خرد می کند هر آن چه صخره را، هر آن چه کوه را.

زهری که در کام تو ریخته اند، تاریخ را به زانو درآورده.

شوکران این هذیان، این فکر پوسیده در ذهن تاریخ، هوایت را مسموم می کند.

نگاهت دردی است عمیق آن چه را که نباید از آن چه نخواستی. ناخواسته تحمیل می کنند خرابه های این ویرانه کاخ را بر شانه های استوارت آسمانت را مکدّر می خواهند. خورشید تاریک نمی شود، حتّی اگر هزاران تکّه ابر، حتّی اگر شب.... خورشید تو سر می درخشد پرفروغ، حتی اگر این زهر...

## تأسیس سازمان ملل متحد

### اشاره

شنبه

۲ آبان ۱۳۸۳

۸ رمضان ۱۴۲۵

oct. ۲۳. ۲۰۰۴

### روز حذف شده تقویم من/سید علی پورطباطبایی

باز کردن تقویم و نگاه کردن به امروز، شجاعت بسیاری می خواهد. البته نه برای من که هر روز صفحات تقویم را ورق می زنم و به تماشای عظمت نام هایی می نشینم که صفحات آن را زینت داده اند. این شجاعت را تو باید داشته باشی تا در سالروز تأسیس نهادی که خودت دبیرکل آن هستی، به تقویم نگاهی بیاندازی و می دانم که این شجاعت را نداری. اما چرا؟ شاید من بتوانم کمکت کنم تا علت ناتوانی خودت را بفهمی.

تقویم را ورق بزن. بدون این که به روز شرم آور سالروز تأسیس سازمان ملل متحد نگاه کنی، کمی عقب تر بیا. به روزی می رسی که در مناسبت های آن نوشته است: «بمباران شیمیایی سردشت» حتماً این روز را به یاد نمی آوری. با این که برای فردی که پیش از تو این جا نشسته بود،

ص:۴۹

نامه های زیادی نوشته شد تا توجه این سازمان به ظاهر متعلق به ملل را به کشتار مردم بی گناه جلب کند، اما کسی جوابی نداد. حتی عکس های مجروحان این حادثه در نشریاتی که طبقه پایین سازمان ملل فروخته می شوند، هر بازدید کننده ای را متأثر کرد، ولی... .

باز هم تقویم را ورق بزن. بدون این که از روز تأسیس سازمان ملل متحد که عرق شرم بر پیشانی ات می نشاند عبور کنی؛ به روزی می رسی که در مناسبت های آن نوشته است: «شلیک موشک به هواپیمای ایرانی در خلیج فارس توسط آمریکا» دستمال در کشوی دوم سمت راست میزت است. با آن می توانی عرق روی پیشانی ات را پاک کنی. ۲۹۰ نفر را در یک لحظه کشتن، خود جنایتی است که در ظاهر به سازمان تو مربوط نمی شود، اما آیا سکوت، همدستی با جنایت کار نیست؟ نفر پیش از تو حتی مانند حاکم رومی که - به خیال خویش - مسیح را به صلیب کشید، دست هایش را از این جنایت نشُست و با پوزخند به تماشای مدال گرفتن جنایت کاران نشست و حالا که حتی خود جنایت کاران زبان به اعتراف گشوده اند، خنده دار است که حامی ساکت آنان، همچنان سکوت کرده است.

اگر می توانی، اگر شرم اجازه می دهد، اگر وجدانت اجازه می دهد، باز هم تقویم را ورق بزن. خون می خواهد از لابلای بعضی صفحات بیرون بزند و دفتر تو را که در بالاترین طبقه سازمان ملل متحد واقع شده است، پر کند؛ بعد از پله ها به پایین سُر بخورد و وارد اتاق محرمانه جلسه اعضای شورای امنیت بشود، جایی که جنایت کاران واقعی بر سر سفره نشسته اند و جهان را تقسیم می کنند. پس دست نگهدار، تقویم را محکم در پوششی بپیچ تا نتواند دامن گیر تو شود؛ بعد پشت میزت بنشین و نامه ای تنظیم کن و در آن از تمام

کشورهای جهان بخواه که سالروز تشکیل سازمان ملل متحد را از تقویم هایشان حذف کنند. کاری که من قبلاً با تقویم خودم کرده ام.

ص:۵۰

## تولد حضرت یحیی بن زکریا علیه السلام

### اشاره

یکشنبه

۳ آبان ۱۳۸۳

۹ رمضان ۱۴۲۵

oct. ۲۴. ۲۰۰۴

### مهمان سفره درویش ها/میثم امانی

تولدت را باد بر ابر می نویسد، ابر بر آسمان و ملائکه از تخته سیاه آسمان می خوانندش.

قرار شده است زمین کاروان سرای تو باشد.

ستاره ها رد عبورت را می پیمایند.

باید چشم به زمین بدوزند.

چند روزی مهمان سفره درویش ها شده ای!

پیشانی بلندت، لوح نانوشته سرنوشت آدم هاست.

قصیده عشق را تو غزل باش تا هر مصراعی از نگاهت، نیمدری باشد به فراسوی دیده ها!

کلبه ات تنها کلبه ای است که پنجره اش رو به دریا باز می شود؛ رو به رهایی.

ص:۵۱

روزنه چشم هایت تنها نقطه تلاقی زمین با آسمان هاست.

چشمه های قلب تو تا فروکش نکند، زمین آرام نمی گیرد.

چه عاشقانه غسل در اشک هایت کرده ای تا تنها «پاکی» را به نظاره بنشینی / خانه «زکریا» را تو شمع باش تو وارث خلوت ها و مناجات هایی، وارث آیه ها!

تولدت را آب می نویسد بر حاشیه برگ های ریحان.

میهمان زمین شده ای تا رایحه ریحانی ات، یادمان بازگشایی باغ های بهشت باشد.

قبای آل یعقوب را تو به تن می کنی تا از شانه های زکریای پیر نیفتد/

شیار دست هایت، ادامه خط انبیاست.

نبوت مسیح علیه السلام را تو مژده خواهی داد / تولدت را زکریا بر ستون های معبد می نویسد / تو آفرینش را حیاتی نو خواهی بخشید.

حیات و یحیی از یک ریشه اند.

... و تو «یحیی»، یعنی مظهر اسم «مُحیی» خدایی در زمین!

ص:۵۲

## وفات حضرت خدیجه علیهاالسلام

### اشاره

دوشنبه

۴ آبان ۱۳۸۳

۱۰ رمضان ۱۴۲۵

oct. ۲۵. ۲۰۰۴

### دریای سخاوت /امید مهدی نژاد

وقتی که ابر باران زای وحی، با آن همه کرامت دریایی، خسته و سرخورده از سختی دل های سرد و سنگی به خانه برمی گشت. تنها کوه صبر تو بود که شانه هایش، تکیه گاه گریه های تنهایی او می شد.

وقتی که آسمان آبی عدالت غرق در تنهایی و تهیدستی خود، گوشه ای نشسته بود، تنها دریای سخاوت تو بود که دست های خالی او را سرشار از سکّه های زرّین عشق و محبّت می کرد.

وقتی که تنها حاصل آفتاب توحید از تابیدن بر کوچه های شهر بُت ها، خاکستر بود که بر چهره اش می نشست، تنها نسیم عاطفه تو بود که گرد از سیمای سوخته اش برمی گرفت.

امّا اکنون آن روزهای روشن گذشته اند و محمّد، آخرین سفیر آسمان در زمین، تنها و بی سرپناه، زیر تیغ آفتاب بی حیای شعب ابی طالب هجران تو را به گریه نشسته است.

ص:۵۳

تکدرخت تناورخانه محمّد پس از دیری که قامتش تکیه گاه و سایه اش سرپناه آخرین باغبان باغ خدا بود، در تب سه ساله توفان غارتگر شکست و فروافتاد.

و امروز باغبان خسته در این برهوت بی همزبانی، دل به غنچه ای بسته است که تنها یادگار آن سرو شکسته است.

از امروز این فاطمه علیهاالسلام است که باید مادر پدرش باشد.

### تا آخرین نفس/محمد سعید میرزایی

تو یار پیامبر صلی الله علیه و آله بودی

تو اولین زنی بودی که اسلام آوردی

تو اولین زنی بودی که به قلمرو «تسلیم» قدم نهادی

سال ها، پیامبر صلی الله علیه و آله را یاری کردی و آن گاه که بی تاب، از کوه فرود آمد، با ردای نبوّت بر دوش، ندایش را به جان پاسخ گفتی.

تو تا آخرین لحظه زندگی ات، به پیامبر صلی الله علیه و آله خوبی ها وفادار ماندی.

بی تو اما سینه مهربان پیامبر صلی الله علیه و آله به اندوه، سنگین می شود و ابرهای غصه، آسمان مکه را خواهد پوشاند.

تو مادر مهربان زنی بودی که سرور تمام زنان جهان است.

... و اکنون مکه زنی را وداع می گوید که تا آخرین نفس، «امانتِ» «محمّد امین» را پاس داشت.

### چشم هایت را به فاطمه علیهاالسلام ببخش!/نزهت بادی

چشم های پر از تغزلت را به فاطمه علیهاالسلام ببخش، عطر بهار نارنج چادر نمازت را برای سجاده نشین کوچک خانه ات به ارث بگذار و از آبی فیروزه نگاهت، دامان دخترت را دریایی کن!

بگذار زهرای تو برای پیامبری که در شهر خاکستر و تهمت، فقط در چهاردیواری خانه دل

ص:۵۴

تو آرام می گرفت، خاطرات کوچه باغی را داشته باشد که از دیوارهایش، یاس های مهربانی سرازیر شده اند. می بینی که حوریان سیه چشم بهشتی، دامان اهورایی شان را در زیر پای تو پهن کرده اند و تمام راهت، از ناسوت تا لاهوت را آراسته اند.

امّا تو هنوز دلت در تب و تاب اندوه مردی است که مردمان زمانه اش، پیام رسالت او را هذیان شب های بی خوابی اش در دامنه کوه های افسونگری می خوانند و مهتاب چشم های سیاهش را که راه های آسمان را چراغان می کند، سنگ جفا می زنند.

و تو می اندیشی به شب هایی که دیگر برای نوازش چهره خاکسترنشین پیامبر، بال شکسته ات که از پرواز در آسمان مه آلود خفاشان ظلمت نشین باز می گردد، دستی به مهربانی تو نیست!

تو خوب می دانی که کوچ نابهنگام تو در فصل خزان زده تنهایی رسول خدا، یک بال پرواز او خواهد شکست، همانگونه که از دست ابوطالب علیه السلام، بال دیگرش را می شکند؛ آن هم در هنگامه ای که هنوز زخم های شعب ابی طالب بر شاخه نورسیده اسلام، مرهمی نیافته است، جز خون دست های تاول زده رسول خدا صلی الله علیه و آله که در این سه سال بار رنج همه را بر دوش کشید.

هیچ کس به اندازه تو، همسایه دیوار به دیوار دل، رسول خدا صلی الله علیه و آله نبوده است و مظلومیت و تنهایی او را ندیده است؛ جز علی مرتضی علیه السلام که جان پیامبر صلی الله علیه و آله است.

می دانم که برایت سخت است؛ گل وجود پیامبرت را در میان سنگدلان تنها بگذاری و سیر «اِنّا لِلّه»ات را به «الیه راجعون» پایان بخشی!

اما دل قوی دار به ذوالفقار نگاه علی علیه السلام که در طواف کعبه وجود پیامبر صلی الله علیه و آله می چرخد و دختری که شب ها چشم به راه پدر می ماند تا با شهد شیرین کلامش، عطوفت و وفاداری تو را به خاطر رسول خدا صلی الله علیه و آله بیاورد و جای خالی حمایت هایت را پر کند.

### تمامت خوبی و بردباری /اکرم کامرانی

آیا این کوهی که قطره قطره در پایِ خویش فرو می چکد محمّد است؟

این دلِ دریاییِ اوست که این گونه ابری شده و می بارد؟

ص:۵۵

این صدای لرزنده، لحنِ آسمانیِ اوست که این گونه زمزمه می کند:

«مرا خاری نهاد از هِجر خویش آن یار همچون گل

که دریای دل سرگشته هر دم می خَلَد خارش»

مگر نه این که محمد صلی الله علیه و آله سال ها رویِ خارِ ناسپاسی مردمِ کفراندیش مکّه به دنبال حق دوید و دم برنیاورد؟

پس این کدام خار است که عاقبت پایِ احساسِ او را شکافت و در گذر از تمام کوچه هایِ جهالت مکه و بام های بلندش، چشمانِ محجوب محمّد را شوراند.

این چه آتشی است که از درونِ محمد زبانه می کشد و او را در خویش می سوزاند و خاکستر می کند و به اوج می برد؟

این چه زخمی است که بر قلب مجروح محمّد صلی الله علیه و آله فرود آمده است؟

اگر خواهش های مکرّرِ خدیجه و خنکایِ عشقش نبود.... .

خدیجه ای که هر روز صبورتر از دیروز در افق چشمانِ محمّد صلی الله علیه و آله طلوع می کرد.

خاتونی که هر لحظه خیالِ خسته محمّد صلی الله علیه و آلهرا شکوفه پوش خنده هایش می کرد.

بانویی که تمام هستیِ خود را وقف محمّد صلی الله علیه و آله می کرد و با رسالت راهپیمای او به دوش می کشید کوه غصه های محمّد صلی الله علیه و آله را در مهربانیِ نگاهش آب می کرد.

کیست جز خدیجه که دریابد قطره قطره ذوب شدنِ محمّد صلی الله علیه و آله را.

کیست جز خدیجه که پابه پای او بشتابد برای رواجِ دین خدا.

چگونه با غربتِ این مردم کنار بیاید؟

چگونه به تنهایی سنگینیِ نگاهِ بت های سنگیِ کفر را با خویش بِکِشد.

چگونه عامُ الحُزنِ بی خدیجه بودن را سر کند.

محمّد صلی الله علیه و آله باز اندیشید، به آخرینِ لحظاتِ با خدیجه بودن.

مگر می توان تمامتِ خوبی و بردباری و صبوری را به یکباره به خاک سپرد.

انگار دردی که خدیجه را از او گرفت این بار دردی شده بود و بر قلبش فرود می آمد و گرمای مهرِ خدیجه را بر تمامِ

پیکرش می پاشید.

محمّد صلی الله علیه و آله چگونه صبوری کند؟

ص:۵۶

ثروتمنـدترین بـانوی مکه بودی، امّـا مکه آن روزهـا پاکـدامنی را همواره در تو می دیـد. گوهری بودی که فسـاد آن روزگار کلمه ای بردامنت نداشت.

ثروتمندترین بانوی مکه بودی، امّا در پیامبر صلی الله علیه و آله ثروتی دیده بودی که در هیچ کس و هیچ چیز نبود؛ ثروتی که بازار پررونق آن روزهای مکه در خواب هم نمی دید.

مردم خواب هایشان را در بستر شبانه روز پهن کرده بودند. مردم به هیچ، جز روزمرّگی نمی اندیشیدند، امّا تو بانوی عرب، در ناخودآگاهت به آینده ای نگاه می کردی که چندی بعد، نقطه عطف جهان می شد.

سـال هـایت را بـا پیـامبر قسـمت کردی وبی پیرایه، آن چه را داشـتی، به پـای نهـالی ریخـتی که پیـامبر صـلی الله علیه و آله در سرزمینی خشک می کاشت چه افتخاری از این بیش که محرم خلوت فرسـتاده خـدا باشـی؛ جایت در قلبی باشد که مهد آیات الهی است!

دست های تو تکیه گاه قـدم های اول اسـلام بوده چه رنج ها که در این راه کشـیدی، ولی همواره آلام پیامبر صـلی الله علیه و آله را تسکین می دادی.

کوثری که از دامنت جاری شد، آن قدر زلال بود که تا وقتی تاریخ نفس می کشد، تشنگیش را به این چشمه پناه خواهد برد. به راستی اگر تو نبودی، کدام زن می توانست مادر فاطمه علیهاالسلام باشد؟!

اول زنی که اسـلام به او عرضه شـد و این زلاـل را نوشـید تو بودی؛ افتخـاری که تاریـخ، در چهـار فصـلش آن را سـبز خواهد نوشت.

تو را کدام چراغ این گونه هدایت کرد؟ تو را کدام لطف، شایسته این مقام کرد؟ چه قدر نزد خدایت عزیز بودی که این گونه ردای عزت برقامتت پوشاند.

چه قدر خدایت را خواسته بودی که این مقام را برای تو خواست؟

ص:۵۷

نمی دانم رفتنت چند دنیا غم بر سینه پیامبر گذاشت.

پیامبر چه قدر رفتنت را گریست، چه قدر دلتنگی نبودنت را زجر کشید؟

نمی دانم فاطمه علیهاالسلام چه قدر تنهایی اش را آه کشید؟ چه قدر تنهایی اش را اشک ریخت؟ پیامبر صلی الله علیه و آله تکیه گاهی را از دست می داد که سال ها سختی ها را مردانه ایستاده و هیچ گاه شانه خالی نکرده بود.

خورشید، خانه پیامبر علیهاالسلام را ترک می گفت و پیامبر صلی الله علیه و آله دلتنگی هایش را آرام و بی صدا می گریست.

چه قدر تنها شده بود...!

ص:۵۸

## افشاگری حضرت امام خمینی رحمه الله بر ضد کاپیتولاسیون

### پرواز در هوای اعتراض/حمیده رضایی

می غرّد آسمان؛ آن گونه که بغضی عمیق در گلو و خشمی ناگفته در چشم هایش خط می زند سیاهی اطراف را.

هوایی متراکم و سایه روشنی از خشمیِ پاگرفته از جنس صاعقه.

هزار حنجره در گلوی زمان فریاد می زند.

هزار دست بالا می رود و هزار گلوله خشم نشانه می رود.

دهلیزهای تودرتوی سیاستی کهن را؛ آن گاه که می نوشند در جام هایی از جنس کاسه سرهایمان گواراترین جریان خون سیاه را از شریان های گرمِ خاکمان.

آن گاه که پا می کوبند بر اجسادمان و ردّ می شوند از جنازه ها و زیرکانه می نگرند و بیهوده می خندند اتفاقِ مقابل را.

صدایی و دستی که بلند می شود به اعتراض، درها به هم کوبیده می شوند، فیضیه بلند می شود، دست هایش را مشت می کند و صدای نعره ای آتش گرفته بیدار می کند خوابِ هزارساله آشفتگی این دیار را.

ص:۵۹

شقیقه های زمان ملتهب می شود.

هیچ چشمی نمی تواند این گونه حریصانه دوخته شود بر پاره های ناگسیخته این خاک.

هیچ دستی نمی تواند درهای آبی این ثمر را بشکند.

این غرور سرشار قومی است که می شکافد سیاهی پیرامون را چون شهابی آتش گرفته.

دستی که بلند می شود سبز و هزار دست به اشاره اش بال می گیرند در هوای اعتراض.

موج کوبی که خرد می کند صخره های غرب را.

موج کوبی که می کوبد بر جداره ها و دیواره ها و صدایی که طنین می اندازد در گوش مردم که هیچ دستی نمی تواند سایه بیندازد بر این تکّه از خاک، جز یداللّه. حنجره ای که آتش می گیرد از هرم این داغ و فریادی که خرد می کند قله های نرسیدنشان را.

رعدوبرقی آن چنان جهنده که می شکافد خاک را تا بیاشوبد خواب سنگین اهالی را.

هزار چشم که می چرخند در زوایای پیرامون و هزار دست که گلوله می شوند و فریادی رسا که می پیچد در گوش زمان، «من اعلام خطر می کنم...»

### فریاد بیداری/حورا طوسی

فریاد تو ذوالفقار انقلاب بود، وقتی در جنگ نابرابر استکبار ایستادی و همه حقارت تحمیلی مردم مظلوم ایران را چونان پتکی بر سر زیاده خواهان کوبیدی.

وقتی سلطه جویان آمریکایی در دادگاه های کبر و خودکامگی شان غرور ایرانی مسلمان را به زنجیر کشیده، افسار بردگی بر گردنش افکندند، وقتی ارزش انسان را از قلّاده هواخواهی خود پست تر دانستند.

وقتی حاکمان بی خبر و عشرت طلب، در کاپیتولاسیون حیله و نیرنگ، مهر تأیید بر تافته های عنکبوتی بیگانگان زدند و افتخار و عزت ما را به هراج گذاشتند. وقتی گراهای داخلی در هرج و مرج درگیری های فتنه و تفرقه، علامت خطر انفجار سهمگین استقلال کشور اسلامی مان را گم کرده و مستأصل مانده بودند، تو فریاد برآوردی.

تو با نینوای ایثار و اخلاص، پا بر کرب وبلای تعهد و وظیفه الهی نهادی و یک تنه برای افشاگری سرخ عاشورا قیام کردی.

تو برخاستی تا مردم قیام کنند.

تو فریاد زدی.

تو فریاد زدی بزرگی امیرکبیر، اقتدار و غرور ایران را.

تو فریاد زدی عظمت میرزا کوچک خان جنگلی و غیرت میرزای شیرازی را، تو همه گذشته افتخار و عظمت ما را فریاد زدی تا سرمای سلطنت ستم، جوانه های عزت و غیرت ایرانی مسلمان را نخشکاند و از پیکره شلاق خورده ما، موج بلاخواهی و عزت طلبی بپاخیزد.

ما زنده به آنیم که آرام نگیریم

موجیم که آسودگی ما عدم ماست

فریادت هنوز راه گشاست.

اعلام خطر هوشیارانه ات، هنوز در گوش های مدافعان انقلاب سبزمان طنین انداز است. هنوز در گردنه های دشوار انقلاب، آینه گردان درایت تو هستیم و در دشواری های مبارزه و محاصره های طاقت فرسای دشمنان، قامت افراز غرور پیر فرزانه ای که خورشید خاطراتش از آسمان یاد خدا بر سرتاسر لحظه های قیام و قعودمان پرتو افکنده.

هنوز ما را به بیداری فرا می خوانی و برای همیشه، توطئه ها را افشا می کنی و سقیفه های سلطنت طلبان خودفراموش را که به دامان کاخ سبز شام نشینان شب پرست سقوط کرده اند، آوار می کنی؛ آنها که از کاپیتولاسیون، صلح و مدارا و مساوات را دیدند و از زنگی های مست تنها خط و خال آراسته را.

ص:۶۱

## ارسال نامه کوفیان به امام حسین علیه السلام

### دست های بیعت، خنجرهای خیانت!/عاطفه خرّمی

پیک از پی پیک، نامه در پی نامه، هجده هزار نامه، هجده هزار دعوت، هجده هزار خواهش...

قلم هایشان را با جوهر نفاق سیراب کرده اند. از کلماتشان زهر دروغ می تراود. در پس دست های بیعت، خنجرهای خیانت نهفته اند.

اینان اهالی پیمان های شکسته اند، اشباهی سرگردان.

مردمانی که با غیرت بیگانه اند، جرأت ندارند و از شجاعت چیزی نمی فهمند.

مردمانی که دینشان را موریانه دنیا پوشانده نامه هایشان را نوشته اند. نامه هایشان روشن ترین سند مظلومیت خون خداست.

هجده هزار امضاء، هیجده هزار نام...

صاحبان امضاء فردا بر روی حقیقت خنجر می کشند.

ص:۶۲

از خنجرهایشان زهر خیانت می چکد؛ آنچنان که دیروز از قلم هایشان جوهر نامردی می تراوید.

اینان روسیاه ترین قوم تاریخ بشریّت اند.

کوفه ننگین ترین شهری است که در کوچه های تاریکش گرگ های فرصت طلبی زوزه می کشند. از دخمه خانه هایش روبهان پلید سرک می کشند؛ روبهانی که امروز نامه می دهند و فردا شمشیر می کشند.

روبهانی که میهمان را به مسلخ می برند.

وقتی در هوای این شهر نفس می کشی، تمام حجم ریه هایت را هوای سنگین ریا پُر می کند.

آسمان این شهر چه قدر دلگیر است.

روی دیوارهایش جای چنگال های مرگ مانده، کوچه هایش پر از رویای دروغ است.

مراقب باش! به ایمان این مردم اعتماد روا نیست. ایمانشان را از ترس جان در خانه نگهداشته اند.

از بلندی دیوارهای دارالاماره می ترسند.

از نعره های پسر مرجانه بیم دارند.

حسین علیه السلام را با فریب نامه هایشان خواهند کشت.

ص:۶۳

## انجام عقد اخوّت میان رسول خدا صلی الله علیه و آله و حضرت علی علیه السلام

### اشاره

چهارشنبه

۶ آبان ۱۳۸۳

۱۲ رمضان ۱۴۲۵

oct. ۲۷. ۲۰۰۴

### حقیقت برادری/عاطفه خرّمی

اعراب جاهلیت که روزی به خون هم تشنه بودند و در قتل و غارت و تجاوز، گوی سبقت را از هم می ربودند، امروز به یمن این ناب احمدی صلی الله علیه و آله هم کیش و هم دل و هم خانه می شوند.

خانه محقرشان را به وسعت اخوّت گشوده اند.

کینه های دیروز را به بار فراموشی داده اند و دست در دست هم، نهال این نوپا را آبیاری می کنند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله میان هر دو تن از اصحاب، پیمان اخوت بست؛ پیمانی که صلح را جانشین جنگ می کند. عطوفت را به جای خشونت می نشاند و یکرنگی را مهمان سفره های ساده اخوتشان می کند.

تمام مهاجر و انصار در زمره این عقد جا گرفتند، جز علی بن ابی طالب صلی الله علیه و آله که...

... و محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام، چشم در چشم دوخته اند و دست در دست هم دارند.

حقیقت برادری را در دست های فشرده پیمانشان می شود دید.

ص:۶۴

## شهادت دانش آموز بسیجی شهید محمد حسین فهمیده

### اشاره

جمعه

۸ آبان ۱۳۸۳

۱۴ رمضان ۱۴۲۵

oct. ۲۹. ۲۰۰۴

### سرشار از بوی نارنج و نارنجک/حمیده رضایی

ردّ می شوی از خاك با آن پاهای نوجوان، با آن سیزده سالگیِ عمیق که مشق می کردی جنون را در تمام دفترهای خونین جهان.

تو هنوز کوچك تر از آن بودی که سنگینی پوتین، پاهایت را بیازارد.

دست هایت را گره می زدی بر آسمان ها و چشم هایت می چرخیدند در عرش.

بوی بهشت می وزد از گودی دست های کوچکت و این صدای توست که طنین می اندازد در خوابِ خاکریز.

ضربِ گام های مصمّم تو و خونی که در شریان هایت غیرت را موج می زند.

ص:۶۵

خاک، بوی عروج می داد و تشنگی ات را هیچ بارانی سیراب نمی کرد، جز شهدی که در جامِ وصال نوشیدی و بی خویشتنت کرد، محکم تر از همیشه گام می زدی، خدا را نزدیک تر از همیشه حس می کردی.

با آن دست های کوچک و با آن نوجوانی نورس، بوی بهار می دادی؛ بوی بهاری پرپر، بوی بهاری سوخته.

صدای تانک و باران که تندتر از همیشه می کوبید، صدای تانک و تیک تاک عقربه های زمان، تو را به رسیدن نزدیک می کرد.

هنوز بوی شکوفه های نارنج می دهد. سیزده بهار در آغوش تو تنگ افتاده اند می بندی نارنجک ها را دانه به دانه، نفس نفس می زنی، بال های پروازت را گشوده ای، به دنبال دریچه ای می گردی رها، چشم می چرخانی در زوایایِ آسمان غبار گرفته، صدای تانک به مغزت فشار می آورد، سرت درد می کند، دست هایت را بلند می کنی، به آسمان پیوند می خوری، گام هایت را می کشی بر خاک و سعی می کنی آسمان را بفشاری در مشت، نارنجک و صدای تانک هر لحظه نزدیک تر می شود، بوی بهشت را حس می کنی، در یک قدمی ات بهار پرپر می شود، سنگینی نارنجک ها سرعتت را کم کرده، آرام آرام نزدیک می شوی، غرّش تانک ها و یک آن آسمان می شکافد و خاکسترت را باد با خود می برد تا ملکوت.

ملایک پیشانی ات را می بوسند. کودکی ات را فراموش می کنی، مردی شده ای ایستاده به قامت سپیداران، هزاران بهار در آغوشت، سیزده سالگی ات را فراموش کرده ای، بالا دست می گذری پیچیده در منشوری از نور، سیزده سالگی ات را مردانه لبخند می زنی.

### در اوج فهمیدگی/عاطفه خرّمی

کوله پشتی یقینت را بردار! مرگ سرخ منتظر گام های کوچک توست. پیشانی بند ایمانت را ببند.

«کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا»... قاسم بن الحسن علیه السلام دوباره مرگ سرخ را «أَحْلی من العسل» در آغوش می کشد.

و تو بر او اقتدا خواهی کرد؛ با دست های مردانه کوچکت.

ص:۶۶

کاش می دانستم آرزوهای بلند نوجوانی ات را به کجا فرستادی که چنین سبکبال، نارنجک شجاعت را تا بهشت با خود حمل کردی، کاش می دانستم تو در این سیزده بهار کوتاه، چگونه سیصد سال طریق عبودیّت را طی الارض کردی و یک شبه راه صد ساله پیمودی.

ایمانت را در کوره کدامین یقین گداختی که اینچنین واله و شیدا، شیطنتهای نوجوانی را رها کردی و مردانه به میهمانی خون و آتش و شهادت رفتی؟

نارنجک یقینت را محکم کن!

تاریخ شهادت تو نقطه عطفی است بر مدار مردانگی.

شانه های کوچکت بار دردی بزرگ را حمل می کند؛ درد بودن، رنج ماندن!

روح بزرگت «خواهش پرواز» دارد و گام های کوچکت، استوارترین ردپای یقین را به جا خواهند گذارد. کوله پشتی یقینت را بردار!

غول آهنین پیکر، با تمام حجم زُمختش در انتظار پاره های تن نحیف توست. پاره های تنت، روشن ترین حقیقت حقانیّت ایمانت می شود.

تو مرگ سرخ را با تمام زوایای روشن و پنهانش، فهمیدی و در اوج فهمیدگی، نام بلندت بر تارک پیشانی شجاعت، تا همیشه تاریخ خواهد درخشید.

**نوری که دشت را فرا گرفت/طیبه تقی زاده**

آسمان ستاره باران است، فرشتگان صف به صف ایستاده اند؛ آبی تر از همیشه.

زمین آماده سوگواری است و تو سبک می شوی و سبک تر؛ آن قدر که راحت پای از زمین برمی کشی، جسم خود را پاک تر از همیشه به روی خاکریز می کشانی.

دست هایت به بال های یک پرنده می مانند.

یک راه بیشتر نمانده است. باید خودت را آماده پرواز کنی.

اطرافت را دود و خون آتش گرفته.

امواج پی درپی صدای دوستانت را در خود گم می کند.

تنها تو مانده ای و خدای خودت! یک دل به رفتن سپرده ای و یک دل به ماندن، به یاد دست های رنجور مادرت می افتی، خستگی های روزانه پدرت.

در کشاکش رفتن و ماندن، در سرنوشت خویش، دوستانت و شهر مانده ای.

هر لحظه حلقه محاصره تنگ تر می شود.

شیاطین، کمر به قتل شهر بسته اند و تو باید کار را یکسره کنی.

از خاکریز بالاـ می روی، نگاهی به صحرای روبه رویت می اندازی، لب هایت ترک خورده اند. تنت خسته و رنجور است، تشنگی تمام وجودت را رنج می دهد.

به هر طرف که نگاه می کنی، مجروحی را می بینی که در حال جان سپردن است.

انگار تنها تو مانده ای! آسمان وزمین برایت یکی شده اند. احساس می کنی می توانی روی آسمان راه بروی. هر چه نیرو داری در دست هایت جمع می کنی. هر چه نارنجک که داری به خود می بندی، عزمت را جزم می کنی، تردید را از خود دور می کنی و چشم انتظاری های پدر و مادرت را به خدا می سپاری.

تو دور می شوی از خاکریز، از دوستانت، از زمین و به سمت تانک می روی، روی زمین دراز می کشی.

جانت را در طبق اخلاص گذاشته ای و عزیزترین داشته زندگی ات را آماده فدا کردن.

نوری تمام دشت را فرا می گیرد. این نور از توست یا از انفجار؟

تو دور می شوی از زمین، از خاکریز و از دوستانت؛ احساس می کنی آسمان و زمین برای تو یکی است.

احساس می کنی می توانی در آسمان راه بروی و از آسمان، آزادی شهرت را به نظاره بنشینی.

### ده ثانیه دیگر/سید علی پورطباطبایی

از زمانی که ضامن نارنجک را کشیده ای تا موقعی که منفجر بشود، ده ثانیه وقت داری.

ده ثانیه برای این که تصمیم بگیری، زمان خیلی کمی است. اصلاً قبلاً تصمیم گرفته ای که ضامن را کشیده ای. این زمان فقط به درد این می خورد که فکر کنی چرا؟ نُه ثانیه،

هشت ثـانیه، و بعـد هفت ثانیه و... قبل، ضامن نارنجک را کشـیده ای. حتی به درد این که خودت را به گوشه ای پرت کنی تا در انفجـار کشـته نشوی هم نمی خورد. اصـلاً تو برای این که اثر نارنجک را بیشتر کنی، نبایـد خودت را به کناری پرت کنی، بلکه باید نارنجک ها را محکم بگیری تا در اثر موج انفجار، از هدف اصلی دور نشوند.

امـا این ده ثـانیه فقـط برای تو نیست. سـربازی که نابـاورانه سـرش را از برجـک تانک روبه روی تو درآورده است و تو را که ضامن ها را می کشـیدی، دیـده است هم ده ثانیه زمان دارد تا خودش را نجات بدهـد. این زمان برای او هم کمتر از اندازه ای است که برای عکس العمـل فوری کـافی باشـد. شایـد موفق شود داخـل میکروفون کلاهـش دو سه بـار فریاد بزنـد: نارنجک، نارنجـک، امـا ده ثانیه راننـده تانک پنـج ثانیه از فریاد او عقب تر است. در این ده ثانیه سـربازی که تو را دیـده است، فقط می توانـد به این فکر کند که چرا به این جنگ پا گذاشـته است؟ از روی اجبار؟ نه! من هم مثل تو فکر می کنم؛ شاید برای غارت و نابودی آمده است. شاید هم از این کنار رد می شده است!

این ده ثانیه زمان اگر چه برای تو و آن سرباز کافی نیست، اما شاید به درد کسی هم بخورد و برای او کافی باشد. شاید به درد شهری که پشت سـر تو به تماشـای حمـاسه هـای ده ثـانیه ای زیادی نشسـته است، می خورد؛ حماسه هایی که به او کمک می کند، تا در چنگ اشغالگران نیفتد و حماسه تو و سایر همرزمانت را نقل کند.

این ده ثانیه حتی برای فرشـته ای که مأموریت دارد ده ثانیه دیگر تو را غسل بدهد، زیاد هم هست. در این ده ثانیه او می تواند از زلال ترین بخش های کوثر، آب غسل تو را فراهم کند.

ده ثـانیه زمانی که تو داری، زمان محـدودی نیست. زمانی است که می زایـد و از داخل آن سال ها و قرن های جدیـدی متولد می شود؛ سـال هـا و قرن هایی که اشـغالگران برای دزیـدن آن از چنگ مردم حمله کرده انـد و این ده ثانیه تو از جنس همان زمان هایی است که سال ها و قرن ها آزادی را تضمین می کند.

این همه که از ده ثانیه تو گفتم. فقط یک ثانیه از ذهن تو را مشغول می کند.

هنوز نه ثانیه دیگر وقت داری تا بیشتر زیر تانک فرو بروی و تاثیر انفجار را بیشتر کنی.

من بایـد بروم تـا جایی دیگر ده ثانیه حماسه دیگر را ضـبط کنم؛ ده ثانیه ای که شایـد سال ها و قرن های دیگری را به ارمغان بیاورد.

ص:۶۹

## نارنجکت را محکم تر ببند/علی سعادت شایسته

نارنجکت را محکم تر ببند.

نارنجکت را – این آتشفشان در انتظار فوران را – محکم تر ببند.

خواب چه می بینی؟

پیک بی قرار در سنگر ایستاده؟

کدام شوق، این گونه به تلاطمت واداشته؛ کدام دریا، ساحل به ساحل آرامشت را در نوردیده و موج در موج، شانه هایت را به رقص کشانده است؟

نارنجکت را محکم تر ببند.

شوق چشمانت را به تماشا نشسته ام. مانده ام پرچمت را بر روی کدامین آتش به اهتزاز درخواهی آورد؟ کدام آتش، نردبانِ به آسمان رفتنت خواهد شد؟

پنجره ات را سمت بی کران کدام آتش خواهی گشود؟

دیدن چه چیز را می اندیشی که پلک هایت سنگینی خواب را به رقصی در آتش بدل ساخته است؟

نارنجکت را محکم تر ببند.

حالا که یقین پیدا کرده ای آن سوی آتش، پنجره ای پروازت را منتظر است، نارنجکت را محکم تر...

نارنجکت را محکم تر ببند.

گُر بگیر و شعله ور شدن را به آتش بیاموز.

گُر بگیر و پیراهنت را – بیرق آزادی و سربلندی ملتت را – به اهتزاز درآور.

گُر بگیر و آتش را در حسادتی جاوید بسوزان.

حالا تو ایستاده ای برفراز قله های سربلندی و باد، در آستینت وضو می گیرد و ترانه می خواند.

و آتش که پلک بر هم نمی زند و پروانه شدنت را زارزار غبطه می خورد.

بیابان، پیروزی ات را بر دوش کشیده، جاده تاریخ را می پیماید.

هر چند سبک تر از پروانه ها رفتی، امّا ردّپایت برگَرده تاریخ سنگینی می کند. تاریخ، دلیریت را بر دیوارهای جهان چسبانده، چشم ها را میخکوب تماشایت کرده است.

راستی، دورترها چه می دیدی؟ چه چیزی را «فهمیده» بودی که هر بار تاریخ ورق می خورد، تیتر رشادت ها، درخشش دلیری توست. زبان باز کن و آن چه را از دریچه آتش نگریستی، ترانه

کن. بگو که:

می توان پروانه شد، پرواز کرد

می توان در لحظه آخر خدا را دید و رفت

**رهبر سیزده ساله/حبیب مقیمی**

خاکریزها از که سخن می گویند و سنگرها یاد چه کسی را در آغوش گرفته اند؟

خاطره سرخ کیست که هنوز پشت دشمنان را می لرزاند و کیست که فاتح دل های هزاران هزار عاشق است؟

این جای پاهای کوچک مانده بر خاک، قصه پرواز نوجوانی است که ناگهان از خود جدا شد تا خدا.

کیست که این چنین، جست و خیز کنان به سوی پروردگار می شتابد تا معبری بگشاید از نورِ فراراه هم رزمانش؟

کیست بزرگمرد کوچکی که تنش بوی خدا می داد.

حسین، فهمید که لحظه دیدار نزدیک است.

صدای غرش تانک، لبخندهای کودکی را بر لب هایش نشاند تا انعکاس آن لبخند در آیه زمان جاودانه بماند؛ لبخندی که هرگز از لبانش محو نخواهد شد.

«فهمیده» فهمید که بر خاک نمی توان زیست، که جای چون فهمیده ها بر افلاک است.

پس با صدای غرش تانک، حسین دانست که باید تن خاکی به خاک بسپارد، تا خونش در رگ های هزاران هزار نوجوان دیگر جاری باشد.

اکنون جاری خونت، آبیار گل های سرخ وطن است.

هر جا که گل کند، تقدیس خاطره تو خواهد بود و هر خونی که در راه وطن جاری شود یاد تو را زنده می کند.

حسین، به نام تو که می رسیم در خاطرمان زینب گریه می کند. نام تو خاطره سرخی است که هزاران هزار سال تکرار می شود.

به نام تو که می رسیم وطن بر خود می بالد و پیشانی وطن نقش ماندگار یاحسین می گیرد.

هنوز رد پایش را که دنبال کنی، پر از خاک تا افلاک را به تو می نمایاند. و چه با شکوه است آغوش بر عروجی این چنین گشودن که حسین فهمیده گشود.

سلام بر روح بزرگمرد کوچک وطن، همان رهبر سیزده ساله.

**آموزگار کوچک/ حورا طوسی**

کلاس درس و تخته و نیمکت برای حضورش بی تابی می کردند و شاید...

و شاید هنوز آغوش مادر نیز برای لالایی کودکانه اش هروله می کرد، امّا حسین، ابتدای عشق را بر آسایش کودکی ترجیح داد.

او از آغوش گرم مادر و شیطنت های کودکانه دل کند تا پاهای کوچکش، مهاجر آسمان شوند و دستانش اگر چه قطعه قطعه، ولی بال های آسمان پیمای دلدادگی اش باشند.

و اسب های تازه نعل کرده بر زخم های مظلومیت علی اکبر می تازد.

وقتی کلاهخود و سلاح رزم، از درک بزرگی حسین جامانده اند.

و پاهای جوان رشید حسین به رکاب اسب، سواری نمی دهد.

وقتی غیرت الهی در چشمان معصوم او موج بلاخیز می شود.

و این جاست که کام تشنه علی اکبر، عطش رشادت و غیرت جوانان را تا همیشه روزگار سیراب می سازد. و بدن قطعه قطعه اش بر دستان حسین علیه السلام، چونان پتکی بر فرق ستم فرود آمده، فجر پیروزی را به سرخی طلوع می نشاند.

بزرگمرد کوچک ما همه قالب های زمان را می شکند و در جنوب همیشه بهار ایران، جوانه می زند و هزاران بهار سرخ می آفریند.

ص:۷۲

بلوغ را به ابلاغ ایثار و رشادت بالغ می کند. حسین برخاسته بود.

حسین ایستاده بود تا قامت خمیده سنگر بر گرده غیرت و شجاعتش پابرجا بماند.

**پوتین/مهدی زارعی**

با رمزِ: «روح، حادثه، باروت، استخوان»

اندام سرد و خاکی پوتین گرفت جان

پوتین نشست و بند خودش را دوباره بست

وَ رفت سمتِ حادثه ای در دل زمان...

اطراف جاده پُر شده بود از غبار و دود

از انفجار و خون و بدن های نیمه جان

از التهاب، پوست تاول زده، عطش

گرما و حجمِ قمقمه خالی ودهان

از پشت خاکریز صدایی بلند شد

(سرد و مهیب و مرتعش و تند و بی امان)

پوتین به سمت برجک بی دیده بان دوید

امّا همین که رفت به بالای پلکان –

با چشم های بهت زده دید: خسته وُ

آرام و سینه خیز، جوانی کشان کشان –

خود را به زیر تانک رسانید و بعد: آه!

آتش گرفت تانک، به همراه آن جوان

دنیا سیاه منوّرِ رنگی در آسمان.

## روز نوجوان

### ابتدای «شدن» /محمد سعید میرزایی

نوجوانی یعنی شکفتن، پا گرفتن

نوجوانی یعنی شور، حرکت، اشتیاقِ رسیدن

نوجوانی یعنی پاکی، آینگی، مهربانی، صمیمیّت

نوجوانی ابتدای «شدن» است

نوجوانی، آغاز راهی است که خداوند، بار «تکلیف» را بر دوش آدمی می نهد.

نوجوانی هنگامی است که انسان، علاوه بر «تکلیف مدرسه»، «تکلیف» دیگری نیز پیدا می کند؛ تکلیفی که برای به انجام رساندن آن، باید از تمام نعمت هایی که خداوند به او ارزانی داشته، بهره مند شود.

نوجوانی است و هزار دفتر تکلیف نانوشته، هزار داستان نخوانده، هزار راه نرفته...

نوجوانی، فصلی سبز از زندگی انسان است.

نوجوانی، یعنی کفش هایی که خواب سفر می بینند.

نوجوانی، یعنی دست هایی که به رویش می اندیشند

نوجوانی، یعنی چشم هایی که با تمام امید، فردایی روشن را چشم انتظارند...

ص:۷۴

**عطش پرواز/علی سعادت شایسته**

تو قد کشیده ای؛ آن قدر که می توانی به «نردبان» بگویی «ارتفاع حقیر»

آن قدر که می فهمی پنجره سهم کمی است که جهان بیرون برایت کنار گذاشته است.

آن قدر که می فهمی کوچه برای دویدن، سیر کوتاهی است و می خواهی تمام جهان، مسیری باشد برای عطش دویدنت؛ برای شورِ پرسه زدن هایت. حالا پنجره سهم کمی است از جهان بیرون، و این اتاق یعنی چهار چوبی انباشته از روزمرّگی.

می خواهی بودنت را به رخ بکشی؛ به رخ تمام چیزهایی که نفس می کشند و هستند.

قد کشیده ای؛ این دیوارها اعتراف می کنند؛ دیوارهایی که تا دیروز ارتفاعشان به ابرهای سرگردانِ بالای سرت ختم می شد.

آری! پنجره هایت به هوای سهمی بهاری تر، آن سوی کوچه و حیاط را بازوبسته می شوند و نردبانت سرک می کشد به ارتفاعی که دغدغه ای تازه در آن باشد.

دست هایت چهارفصل زمین را کاوش می کنند تا نیافته ای تازه را لمس کنند.

تو قد کشیده ای؛ روح تو قد کشیده؛ در تُنگ، تنت تاب نمی آورد.

دلتنگی هایت دریاتر از این تُنگ را می خواهد. دریاتر از این حجم کوچک بی موج.

تو عاشق موجی و تُنگ هیچ وقت تجربه موج و صخره های باصلابت را نداشته است.

روحت پرواز می خواهد. حالا آسمان، وسعت نامکشوف بالای سرت نیست؛ می توانی پرواز کنی و آسمان را وجب به وجب زیر بال هایت بگیری.

می توانی شب ها راه شیری را قدم بزنی.

تو در مرحله تازه ای از تکاملی؛ تکاملی که صحنه بایسته زندگی است، تکاملی است که لازمه حرکت روح، به سمت بالاست به سمت نامکشوف تاریک روشن های حیات.

امروز تو پادربهار زندگی گذاشته ای، شکوفه می کنی و به بار می نشینی.

آری! امروز تو قد کشیده ای و می توانی زوایای ناشناخته زندگی را از دریچه ای تازه بنگری. می توانی به پنجره، به کوچه، به آسمان و به خدایت سبزتر از دیروز سلام کنی.

## ولادت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

### اشاره

شنبه

۹ آبان ۱۳۸۳

۱۵ رمضان ۱۴۲۵

oct. ۳۰. ۲۰۰۴

### حُسن نگاهت بی زوال باد/نزهت بادی

حُسن نگاهت بی زوال باد.

که پرده از شور و جذبه نهانی چشمان فاطمه علیهاالسلام برانداخت.

و نقشی از آن نجابت لاهوتی رازواره را زد!

تا پیش از آن که نور اخترنشان فاطمه علیهاالسلام در وجود تو جریان یابد،

آن فروغ آسمانی در پشت هزاران ابر حجاب،

جز بـا چهره ای مه آلود و رمزگونه بر اهـل زمین رخ نمی نمود و عـالمی را در تب و تاب دیـدار رخساره مهتاب سرشـتش، به رؤیاهای دور می کشاند!

ص:۷۶

و خداوند می دانست که آن مصباح الوهی و مشکات قدّوسی جز به مصباح سبّوحی تو بر

مردمان عارض نمی شود.

پس آن احسن الخالقین بر خلایق احسان نمود و از آن حُسن کبریایی فاطمه علیهاالسلام، حَسَن را آفرید.

که نور پاکش، تحسین انوار مقدسه و ارواح مطهره عوالم معنا را به دنبال داشت.

ای آیینه تمام نمای وجود زهرای مرضیه علیهاالسلام!

ما در گشایش پنجره چشمان تو و در فتح باب لب هایت

به آن مخزن سرّالاسرار غیب الغیوب رسیدیم.

و گوشه هایی از حقیقت ناپیدای وجود نامتناهی فاطمه علیهاالسلام را یافتیم.

تو برای ما کلید قفل های صندوقچه هفتادهزار بطن زهرا علیهاالسلام بودی که ما را به آن کنز خفیه الهیّه رهنمون می کرد.

ای آغازترین مطلع شعر خورشید!

سال ها بود که نور وجود فاطمه علیهاالسلام بر چشم نامحرم ما نمی تابید و نقاب از رخ برنمی انداخت.

اما وقتی حلاوت وجودت از فاطمه علیهاالسلام ساطع شد، گویی روشنای نگاهت، ما را تا خانه بی حصار آفتاب کشاند و حقایق بر ما آشکار گشت!

پس ای ابیات عاشقانه غزل چشمان فاطمه علیهاالسلام!

لب بگشا و در اوزان هستی، خودت را بسُرای

تا ما نیز در ردیف اصحاب سرّ شما قرار گیریم.

و هم قافیه با روح توحیدی تان شویم!

### نم نم سلام و تحیّت/اکرم کامرانی

نیمه رمضان بود!

ماه باز هم از هیبت و صلابت نگاه محمّد صلی الله علیه و آله به دو

نیم شده بود.

نیمی که پایکوبی عرشیان را می نگریست و نیمی که در کوچه های تنگِ بنی هاشم، به ضیافت خانه کوچکِ علی علیه السلام، سرک می کشید؛ خانه ای که خشت خشتش با لبخندهای گرم علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام آکنده بود.

نیم شبِ سه شنبه بود.

ستاره ما از فرطِ شادی تا نزدیکی سقف خانه علی علیه السلام پائین آمده بودند.

فرشتگان به یاریِ چشمانِ نجیب فاطمه علیهاالسلام می شتافتند.

آن شب از آسمان مدینه باران شادمانی جاری بود و همه غم ها و دلهره های علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام را می شست و می برد؛ بارانی که نم نم سلام و تحیّت را از بهشت برایشان به ارمغان می آورد.

آری، نیمه ماهِ رمضان بود و محمّد صلی الله علیه و آله چشم به راه ثمره عشق دو نورِ الهی و «حسن» علیه السلام آمد.

مردی که:

«بر زبانش به جز از نامِ خدا ناید هیچ

هر که نظاره آن حُسْنِ خداداد کند»

ماه از پیشانیِ بلند فاطمه علیهاالسلام تابید.

محمّد صلی الله علیه و آله دیگر صدای قلبش را نمی شنید.

کهکشان ها به وجد آمده بودند.

پیچک ها کنجکاوانه از دیوار خانه سرک می کشیدند.

شورِ چشمانِ علی و شوقِ نگاه فاطمه علیهاالسلام و آشوب دلِ محمّد صلی الله علیه و آله در ساحلِ چشمانِ حسن علیه السلام آرام گرفت.

ثانیه ها به استقبال نفس هایِ پاکِ نخستین نورِ رسالت می رفتند.

علی علیه السلام پیراهن سپید پاکدامنی به کودکش می پوشانید،

و محمّد اذانِ عشق در گوشش زمزمه می کرد!

هر بار که محمّد صلی الله علیه و آله به حسن علیه السلام می نگریست، اشک در گوشه چشمش می درخشید؛ اشکی که دلِ کوچک فاطمه علیهاالسلام را می لرزاند.

گویی همه می دانستند سرانگشتانِ کوچک این طفل، هرگز سلطه خنجر را نخواهد پذیرفت.

ص:۷۸

گویی همه می دانستند سوار بر مرکب عشق، در امتداد خطّ سرخِ رسالت خواهد شتافت و به فتح نور خواهد رفت.

گویی می دانستند نخلِ کوچکشان خمیده می شود، که این مردمِ خارپرست، تابِ سرسبزیِ نخل ها را نداشتند.

آه، ای کوه استوار مدینه آرزوهای علی و فاطمه!

چگونه این چنین، مروان - خدای ظلم - را به زانوی اعتراف نشاندی که:

«به خدا من هر چه کردم با کسی کردم که بردباریِ او از کوه های مدینه هم بیشتر است»

آه ای اولین ستاره آسمانِ ولایت علی علیه السلام.

کاش بودم و در راه خانه دوست، چشم بر زیر گام های برهنه ات می گستراندم.

## هفته کمک به محرومین

### سرشاری از سکوت/فاطمه بدیعی فرد

شب های بی شام سر بر بالین گذاشتنت را در ذهنم مرور می کنم. اشک تنهایی که از گونه هایت سرازیر شده دلم را به درد می آورد. بغض نگاهت روحم را آزرده خاطر می سازد.

تاب و توان اندیشیدن به نداشته هایت را ندارم! به داشته هایت می اندیشم... چقدر سنگین و متین است... نگاهی عمیق و بغضی پاك! دستانم را لبریز از محبت به سویت روانه می سازم به امید لبخندی از جانب تو!... بوی لبخندت فضای بی ریای پر از صمیمیتمان را عطرآگین ساخته است. سرشار از سکوتی اما انگار با نگاهت حرف ها داری... انگار می خواهی از روزهای بی کسی ات بگویی... انگار می خواهی بگویی چه شب هایی را به مهمانی اشك و گریه رفته ای... شکوفه های پرمهر نگاهت بیانگر شکفتنی تازه است... دستانم را در دستانت بگیر تا آغاز کنیم بودن ها را و به پایان برسانیم تنهایی ها و شب های بی کسی ات را!

به استقبالت می شتابیم تا دیگر در ذهنت آن شب ها و روزهای کرخت نبودن ما را مرور نکنی و پیاپی تا به هم عشق بورزیم.

سکوت خسته نگاهت حکایت از غم های پینه بسته دلت می دهد. دستان زبر و خشنت را در دست می گیرم و انگار تمام دنیا را به من ارزانی کرده اند! شصت سال... هفتاد سال... سال ها

ص:۸۰

ناله های خاموشت را در دل فریاد کشیده ای... فقر کمرت را خم کرده است. چه شب ها که خواسته ای شرمنده خانواده نباشی... چه شب ها که آرزو کرده ای ای کاش همه چیز فرق می کرد! مثل همیشه با هم به سوی تو می آییم و فرزندانت را در آغوش می کشیم تا دیگر طعم محرومیت را تجربه نکنند! لبخند لبانت حکایتی دیگر دارد... قیمتی ترین لحظه را با هم تقسیم می کنیم تا شاید اندکی از بار خستگی هایت کاسته شود! ما می آییم تا نسل خنده لب هایت را برای همیشه آبیاری کنیم و شمعدانی نگاهت را بچینیم و در گلدان دل هایمان بکاریم و با شکوفه هایش مسرتی دیگر را برای روح و روانمان به ارمغان بیاوریم. امروز روز تابش خورشید امید است... روز شکفتن گل های ایثار است و روز بارش باران سخاوت از ابرهای یکدلی! امروز روز تپیدن

دل من و تو برای یکدیگر است! تپیدن دل ها برای سربلند و آبرومندانه زندگی کردن!

ص:۸۱

## معراج پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله

### اشاره

دو شنبه

۱۱ آبان ۱۳۸۳

۱۷ رمضان ۱۴۲۵

nove. ۱. ۲۰۰۴

### عطر گل های محمدی/اکرم کامرانی

چه نیم شب رازاندوزی بود،

و چه دقایق گسترده ای!

نسیم آن شب شوریده و شتابناک از زیرِ نورِ لرزنده مهتاب می گذشت و خوابِ ستارگان را می شکست.

فرشتگان شانه به شانه نور، رقص شادی می کردند.

آسمان غرق در عطرِ گل های «محمّدی» خوابِ نیم شب می دید.

ماه امواجِ پراضطرابش را بر چهره زمین می پاشید.

مکّه آن شب به دور از مکر و دسیسه دوزخیان، پر از بوی بهشت شده بود.

ص:۸۲

محمّد در حصارِ تنهایی، سرشار ستایش بود که امینِ وحی با کوله باری از روشنی از راه رسید.

«که ای بلند نظر شاهبارِ سدره نشین

نشیمن تو نه این کُنجِ محنت آباد است»

نور فانوسِ فرشتگان، فضای دیدگان محمّد را پرکرده بود.

هر لحظه نور و روشنی در زاویه نگاهش گل می کرد. «... أَسْری بِعبْدِهِ لَیْلًا...» هر لحظه آتش اشتیاق، وجودش را می سوزاند. «لقد رای من آیات ربه الکُبری» از گوشه چشمانِ محمد صلی الله علیه و آلهمهتاب می چکید و در دستانش شکوفه های ایمان و امید می شکفت. و محمد خداجویانه طناب نور را گرفت و بالا رفت.

رفت تا حصارِ آسمان را بشکند از مسجد الحرام به مسجد الاقصی! رفت تا از بارانِ نگاهش نم نم ملکوت ببارد.

رفت تا از روزنه های نور بگذرد. رفت و رسید به آن جا که:

«سدره نشینان به سویش پرزدند

عرش روان نیز همین در زدند»

سبکبال شانه های صبورش را با سنگینی هزاران زخم بالا می کشید.

می رفت و خطوطِ مبهمی از خاطراتِ تلخ و شیرین، افق دیدگانش را پر می کرد.

آری! محمّد صلی الله علیه و آله در انتشار شب می شتافت به سوی تفسیر تازه ای از خدا.

تمام کلمات را گم کرده بود ندا می آمد: «همه ایام و اوقات ناظر و مستمع تو بودی.

تنها به محبوبش می اندیشید و خوب می دانست عشق است که او را به این وادی کشانده و به «معراج عزت» درآورده عشقی که محمّد صلی الله علیه و آله را این چنین مشتاقانه از زمین جدا می کرد و هر لحظه در وجودش زمزمه می کرد.

... و معراج محمّد صلی الله علیه و آله تولدی بود در توالی روزهایِ تاریخ سازِ مکّه!

محمّد صلی الله علیه و آله قدم به پایگاه پاکی ها گذاشته بود.

مجالِ نگریستن این همه، در طاقتِ آسمان نمی گنجید. آری، محمّد صلی الله علیه و آله به آفتاب خوبی ها می نگریست و با چشمان اشتیاق می گریست که: «دنا فتدلی فَکانَ قابَ قَوْسَیْنَ أوأَدنی»

## آغاز شب های قدر

### اشاره

سه شنبه

۱۲ آبان ۱۳۸۳

۱۸ رمضان ۱۴۲۵

NOV.۲.۲۰۰۴

### عطر سوره قدر/محمّد سعید میرزایی

سال هاست که شب های قدر می آیند و می روند و ما هنوز قدر شب قدر را آن گونه که باید نمی دانیم.

شب قدر، شبی است که آسمان به زمین نزدیک تر می شود، ماه پایین می آید و فرشتگان، ستاره ها را بین پنجره ها تقسیم می کنند.

شب قدر، هوا از عطر بالِ ملایک سرشار است.

در شب قدر، درهای «شهود» بازند و صاحبان بینش، در کرانه های «اشراق» شناورند

در شب قدر، خیل مشتاقان، سبد سبد گل اجابت می چینند.

در شب قدر، دروازه توبه، تا آخرین لحظه به روی آخرین دلی که شوق باز آمدن دارد، گشوده است.

ص:۸۴

در شب قدر، دعا طعمی دیگر دارد.

شب قدر، شب جلوه قرآن است، شب قدر، شب نزول کلمات روشن خداست،

در شب قدر، هزار پنجره به روی خدا گشوده است و عاشقان با هزار نام، او را می خوانند،

چه شبی است شب قدر، که نمی توان به قدر یک پلک زدن از آن غافل شد.

آسمان و تمام فرشتگان، شب قدر را تا سپیده می سرایند.

شب قدر، شب سلام و ستاره و تسبیح است.

در شب قدر، عطر «سوره قدر» جاری است، عطر قرآن جاری است.

شب قدر، شب «دعا و توسل» است،

و خوشا به حال آنان که در این شب به دوستان خدا توسل می جویند،

تا مگر از «چشمه های امامت»، آب «شفاعت» بنوشند.

### صاحبخانه! پشت در منم! /مریم سقلاطونی

منم!

همان گدای سراپا نیاز

همان صدای همیشه غافل

همان اشک همیشه جاری

همان درمانده از همه جا رانده

منم!

همان پیراهن عصیان بر تن

همان کشکول گدایی در دست

همان قیافه ترسناک

همان قیافه غمگین

منم!

ص:۸۵

همان پیمان شکن

با همان جسارت های همواره

و همان لهجه های سوزناک

صاحبخانه!

ای ثروتمند کریم!

ای صاحب گنج های بی شمار

ای پادشاه بخشنده

در خانه را باز کن!

چشم هایم روزه اند

دهانم روزه است

قلبم روزه است

گوش هایم روزه اند

ریه هایم هوای غلیظ محبت توست.

خالی آمده ام

سبکبال از کوله بارهای سنگین

در خانه را باز کن!

قرار است فرشته ببارد!

زیر باران فرشته آمده ام

زیر باران دعای افتتاح

زیر باران جوشن کبیر

زیر باران الغوث

صاحبخانه!

خیسم! خیس گریه و اندوه

چشم هایم خیس اند!

ص:۸۶

پشت این در هوا سمی است

پشت این در گرگ ها در کمینند

پشت این در...

صاحبخانه!

در خانه را باز کن!

## شب فرشته و نور /سیده فاطمه موسوی

شب، رازآمیزترین هنگامه است، آن گاه که آسمان، لباس بلند سرمه ای اش را بر تن می کند با انبوه ستارگان نقره ای اش

شب معیار عاشقان الهی است

شب هنگام، سجاده زرافشان دعا بر تارک آسمان پهن می شود و ماه اجابت طلوع می کند

و در میان این شب های بسیار، شبی را باید بیش از همه «قدر» دانست.

شب قدر، شب تکامل انسان است؛ شب معراج، شب وصل، شب از خود خالی شدن و از خود سرشار گشتن.

شب قدر، شب تقدیر انسان است، شب فرشته و نور، شب نزول و حضور است، شب شگفتی، شب شعور، شب قرآن، شب...

شب قدر، شب نیایش است، شب هم آوازی با مرغان مهاجر، هم آوازی با مرغ عشق، شب یا کریم، شب یا «هو»

در شب قدر، درهای آسمان باز می شود؛ و ما مفتاح «مفاتیح» دردست، به سراغ درهای ملکوت می رویم. دقّ الباب ما، «سبحانک یا لا اله الا انت الغوث الغوث خلّصنا من النّار یا رب...» است.

«مفاتیح الجنان» را که می بندیم، ناگاه درهای بهشت باز می شود و ما قرآن بر سر می گیریم، چرا که کلمات نورانی قرآن، از ملکوت آمده است. با این کلمات روشن، به ملکوت راه خواهیم یافت.

ص:۸۷

هنگام دعا، کبوتر دستانمان را به آسمان پرواز می دهیم، به ضیافت گل و آئینه و نور

و شب قدر، شب تضرع و توبه است، شب شکفتن، شب نیاز

شب قدر، شب خالصانه هاست، شب عاشقانه ها، شب استغاثه، شب زمزم، شب زمزمه، شب رویش...

**تا نسیم باران صلوات/مریم سقلاطونی**

شب تولد دوباره است

شب پیمان های ناگسسته

شب قرارها و بی قراریها

شب باران فرشته بر زمین

شب باران روح

شب باران رحمت

شب باران توبه و تسلیم

الغوث الغوث الغوث

این چشم های خشکسال چه بارانی دارند؟

و این دل های در حال فرو ریختن

و این دست ها که بالا می روند و نمی رسند

الغوث الغوث الغوث

چه قدر دور مانده ایم از تو؟

چه قدر هوامان سمی است؟

چه قدر در خودی بی خودیمان غرقیم!

چقدر انسان در نیسان و فراموشی

چقدر حسرت و اندوه!

ص:۸۸

تلاشی برای رسیدن به حلقه تو

تلاشی برای رهایی از این سنگلاخ های انبوه

تلاشی برای ریشه دادن

تلاشی برای شکفتن

خدایا!

این کوزه ها را لبریز کن!

آتش این عطش را سرد کن!

باران باران باران

خدایا!

تشنه باران رحمت توأیم!

ما این بیابان های خشک انبوه

ما این گیاهان پژمرده و پرپر

ما این گلدان های بی گل

شب بارش روشنی است

شب آیه های لبریز

انا عبدک الضعیف!

و هل یرحم الضعیف الاّ القوی...

خدایا!

توان سر بلند کردنم نیست

توان گریستنم نیست

مبادا

این شب ها را غافل بمانم!

مبادا طعم این نورانیت زلال را نچشم!

مبادا

ص:۸۹

نامم از دفترت خط بخورد!

خَلِّصْنا مِنَ النّارِ یا رَب!

می ترسم از آتش خشمت

می ترسم از نگاه غضبناکت

می ترسم از مکرت

می ترسم از شعله های عذابت

یا رَبِّ ارْحَمْ ضَعْفَ بَدَنی...

## سلام بر شب قدر/محمد سعید میرزایی

سلام بر شب قدر که شب سلام است!

سلام بر شب فرود آمدن فرشتگان خداوند!

سلام بر شب نیایش، اشک!

سلام بر شبی که چنان بزرگ است که قرآن در او نازل شده است!

سلام بر چشمان شب زنده دار!

سلام بر دست های گشوده به آسمان!

سلام بر قامت هایی که در رکوعند!

سلام بر سرهایی که در سجده اند!

سلام بر لب هایی که قرآن می خوانند!

سلام بر دل هایی که در آستان حضور دوست حاضر شده اند!

و سلام بر این همه «سلام» که در این شب روشن، در پروازند!

سلام بر جان های مقدسی که این شب را نظاره گرند!

و سلام بر آن که نامش عطر گلی است در رگ های این شب جاری است؛

آن که صاحب این شب است.

آری، شب قدر، شب سلام است.

ص:۹۰

اما مبادا هنگامی که با آن وداع می گوییم، هنوز طعم میوه های عنایت را نچشیده باشیم و پنجره های توبه را نگشوده باشیم.

### این جا فرشته ها.../علی سعادت شایسته

فرشته ها گردا گرد شب را گرفته اند. شب نزول برکات است. سفره ای به وسعت کهکشان ها گسترده اند و هر کس به اندازه قابلیتش از آن بر می دارد.

تمام پنجره ها باز، کوچه ها بیدارند و از تردد این همه انسان و فرشته، خسته نمی شوند.

سر شاخه های درخت همسایه، به شانه مهتاب رسیده است.

ماه، لبخندش را قسمت می کند و سهم هر پنجره، یک آسمان روشنایی است. امشب شبی است که سینه پیامبر صلی الله علیه و آله، پذیرای آیات الهی می شود، «انا انزلناهُ فی لیله القدر»

آری، برنامه سعادت بشریت بر قلب پیامبر فرود می آید.

امشب، راهی آغاز می شود که به سعادتی بزرگ ختم خواهد شد.

فرشته ها، دست هایشان را بر گستره زمین می کشند، زمین بارور می شود.

دشت ها جان می گیرند و کوه ها نفس می کشند.

نردبان خانه ما به ابرها رسیده، در ابرها گم شده است.

پیچک ها به دور ساقه ماه پیچیده، بالا می روند.

آن قدر سفره خداوند گسترده شده است که هر کجای زمین را که دست می بری، بوی بهشت در انگشتانت لانه می کند.

در شیار دستانت، بوی بهشت، بوی فرشته ها می پیچد.

سرم را بالا می گیرم، به ابرها می خورد و هنوز دستم را دراز نکرده، شرمنده می شوم.

به این میهمانی، جز شرمندگی چیزی نیاورده ام.

لیاقت سفره ای را که پیش رویم گسترده است، ندارم.

ص:۹۱

بر گرده زندگی، جز معصیت بار نکرده ام و حالا با بقچه ای لبریز شرمندگی، ایستاده ام تا با بخشش دوباره، شرمندگی ام صد چندان شود.

سرم را پایین می اندازم. ابرها پایین تر می آیند و باران می گیرد.

بعد از این که سیر گریه می کنم، سبک می شوم.

فرشته ها زیر دستم را می گیرند و من... آه

چه قدر پرواز زیباست...!

### به سوی تو می آیم /خدیجه پنجی

بیدار بمانید، چشم های سیاه روی من

امشب را آبرو داری کنید.

یک عمر، خواب آلوده بودید و یک عمر درگیر نگاه های هوس آلود

برانید خواب را و بیداری را به شوق بنشینید.

شب زنده داری امشب شما، روسپیدی فردای من است امشب تا می توانید ببارید.

شما اگر بخواهید، راه بر اشک های من بسته می شود.

انا انزلناه فی لیله القدر

می خواهم نزول بی دریغ رحمت را از نزدیک لمس کنم

خدا در همین نزدیکی است. نمی خواهم از قافله جا بمانم. این قافله، راه سعادت می پوید

قافله قدر، به رستگاری می رسند. یک عمر، خواندند جوابی نشنیدند

یک عمر، پنبه در گوش عقل نهادم و خود را به نشنیدن زدم

این بار، حتماً همراه قافله خواهم رفت...؛ پرونده سنگین گناهانم پیش روی من است، باید ورق بزنم، باید بسوزانم گناهانم را.

باید به آتش پشیمانی، دلم را تا می توانم بسوزانم، آن قدر بسوزد که چکّه چکّه از چشم هایم سرازیر شود.

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیم شبی، دفع صد بلا بکند

لیله القدر خیرٌ من الف شهر:

می بینی؟ فرشتگان را می گویم، نمی بینی، که میان زمین و آسمان به تسبیح ایستاده اند، پروردگار جهانیان را؟ اگر قرار باشد دعایی اجابت شود همین امشب است.

اگر قرار باشد گره ای باز شود، همین امشب است.

تا صبح باید بنشینی و ستاره ستاره بباری و شعله شعله بسوزی؛ امشب رستاخیز توست.

از خودت به خودت شکایت کن! از خود خودسرت که جرعه جرعه گناه در کامت ریخت

از نفس سرکشت، که تا توانست عصیان کرد و تو را به بیراهه کشاند.

از چشم هایت، از دست هایت، از قدم ها و زبانت، از تمام وجودت گلایه کن، که تو را همیشه از قافله رستگاری باز داشتند.

شب قدر است؛ شب استغاثه و اجابت.

خدایا؛ این صدای ناله سوزناک من است، این صدای استغفار دل دردمند است.

اشک می شوم و می بارم

می سوزم و خاکستر می شوم

این تمنّای عاشقانه من است که از بند بند «جوشن کبیر» می بارد؛ الغوث الغوث الغوث

دستم را بگیر و از عمق تاریکی رهایی ام ده

بگذار امشب دوباره زاده شوم از نو.

خدایا! به قداست مصحّف مقدّس و آسمانی ات که تاج سرم گشته سوگند می دهم، مرا لحظه ای به خود وا مگذار، بِکَ یا اللّهُ بِکَ یا اللّهُ!

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

خدایا!

ذکر توبه بر لب، آتش ندامت بر دل، اشک استغفار بر چشم، به سوی تو می آیم تا شب قدری را سر بر دامن مهربانی و عفو و گذشت تو بگذارم،

آیا این بنده خطاکار پشیمان را می پذیری؟

ص:۹۳

## هوای از خود گریختن /اکرم کامرانی

بی صدا گریستن صفایی ندارد.

امشب می خواهم به «قدر» تمام تردیدهایم ببارم و خودم را به یقین «قدر» گره زنم.

می خواهم دریچه های «شهود» را بیابم و به «مکاشفه» نور بپردازم.

دیری است هوای از خود گریختنم در سر است.

امشب باید بگریزم از این زندان تن.

می خواهم رکن زندگی ام را بر دو رکعت نماز عشق شب قدر بنا کنم و جوشش نور را در «الغوث»های «جوشن» به چشم یقین بنگرم.

می خواهم:

«در حلقه زلف تو زنم دست توسّل

زان رو که مثالی ز شب قدر برات است

می خواهم تقدیرم را در قنوت های قدر رقم زنم و سرافرازانه سر از سجده بر آرم.

فردا شاید دیر باشد.

«شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما

بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد»

امشب باید خودم را به درک دعا دعوت کنم.

سوره سوره به اعجاز الهی سلام دهم.

دست آشتی به سوی یاقوت های خاک خورده تسبیحم دهم.

ذکر نور بگویم:

یا – نورُ یا نورُ یانور –

دیری است دستانم رنگ آب پاکی را فراموش کرده.

امشب باید پنجه بر ساقه های یقین گیرم و خویش را بالا کشم.

از این همه پوچی رها شوم و خویشتنم را بیابم.

چه قدر زمین گیر کابوس های کبود بودن!

ص:۹۴

باید طوق بندگی ات را به خویش بندم تا شرم کنم از این همه طغیان و سرکشی

امشب می خواهم دلم را هوایی تو کنم

دیری است که هوای از خویش گریختنم در سر است.

چه بزرگ است امشب!

### شب نورٌ علی نور/حمید باقریان

«إنّا أَنْزَلْناهُ فِیَ لَیْلهِ الْقَدْر»

شبی که بهترین شب های خداست.

شبی که ستارگان رحمت، در آسمان سخاوت می درخشند.

شبی که شکوفه های گلستان قرآن شکوفا می شود.

«وَ ما أَدْریکَ ما لَیْلَهُ الْقَدْر»

و ما وسعت همیشه سبز بی انتهای شب قدر را نظاره گریم؛ شبی که در آن گل های هدایت را بوئیده ایم و سرشار از طراوت ایمان شده ایم.

«لَیْلَهُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»

شب قدر، با فضیلت تر از هزار ماه است.

ماه بر شب تار نفسانی مان می تابد و جاده مطمئنه ضمیرمان را روشن می کند تا به «نورٌ علی نور» برسیم؛ آن گاه، آسمان وصالمان ستاره باران خواهد شد.

«تَنَزَّلُ الْمَلئِکَهُ وَ الرُّوحُ فِیها بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنَ کُلِّ أَمْرٍ»

شب قدر، از آسمان تقدیرمان باران سرنوشت می بارد.

فرشتگان، تصویر سیاه و سپید سرنوشت را بر بوم عمرمان خواهند کشید... و افسوس اگر آسمان چشم های امام زمانمان«عج» از مه آلودگی قلب هامان بارانی شود.

«سَلامٌ هِیَ حِتّی مَطْلَعِ الْفَجْرِ»

شب قدر، درهای رحمت خانه دوست باز است و ما با فانوس «صـراط المسـتقیم»، از جاده شب به سمت صبح رستاخیز خواهیم رفت؛ صبحی که برای همیشه، خورشید حقیقت طلوع خواهد کرد.

ص:۹۵

## شمیم معطر نیایش/حمید باقریان

بوی رمضان پیچیده است.

شمیم معطّر عبادت.

ماه سبز استجابت و اجابت است.

رمضان است، مساجد بوی حضور گرفته اند.

گلبوته های محراب عبادت، لحظه های عشق را شکوفه باران می کنند.

اقاقی عرفان در سراسر کوچه رمضان عطر افشانی می کند.

رمضان است.

دل را خانه تکانی کرده ایم و خود را مهیّای مهمانی.

رمضان است؛ ماهی که کوله بار خویش را بسته ایم و سفر نور را آغاز کرده ایم.

ماهی که میهمان خانه خورشید شده ایم.

ماه پرده نشینی افلاک، ماه رهایی از خاک، ماهی که همسایه خورشید شده ایم.

رمضان است.

از آسمان حضور، باران نور می بارد و در صبح نیایش، شبنم عبادت به گلبرگ های ایمان طراوت می بخشد.

رمضان است؛ ماه آذین بندی آینه ها

ماه روشنایی دل ها.

ماه به خدا پیوستن و از خود گسستن

ماه انتشار روشنی

ماه حضور

ماه «نورٌ علی نور»

ماهی که بهار راز و نیاز است ماهی که درهای رحمت باز است.

سلام بر «شهر اللّه» و شب های آسمانی «قدر»؛ شب هایی که نیایش، در حرارت اجابت است.

ص:۹۶

## سال روز شهادت شهید سید علی اندرزگو

### غروب یک حماسه /سید علی پورطباطبایی

بیا. از داخل این کوچه می توانی بگریزی. می توانی از این کوچه بگذری، به خیابان بعدی برسی و از آن جا سوار یک تاکسی شوی. باید از راننده بخواهی که تو را به سمت یکی از مخفی گاه هایت ببرد. امّا همه این ها وقتی انجام می شود که بتوانی از جایت بلند شوی، عینکت را پیدا کنی و به سمت من بیایی.

پیراهنت خونی شده است، آن را هم برایت عوض می کنم. الآن باید گریخت، چند روز دیگر پزشکی را برایت می آورم تا گلوله ها را از تنت در بیاورد. راستی چند گلوله به طرفت شلیک کرده اند که ده تای آن ها به تنت خورده است؟

می دانم. سخت است که با این زخم ها از جایت بلند شوی، امّا باید بلند شوی. می بینی که مأمورها با این که ده گلوله به بدن لاغرت خورده است، هنوز هم جرأت ندارند تا جلو بیایند. فکر می کنند که مثل دفعه قبل که به طرفت شلیک کرده بودند و تو هنگامی که خوشحال برای دستگیری ات می آمدند، همه شان را به رگبار بسته بودی؛ باز هم توان داری.

برای بلند شدن هنوز هم دیر نشده است. اصلاً می دانی برای چه این قدر اصرار می کنم که بلند شوی و چرا نمی خواهم تو را دستگیر کنند؟ شاید ندانی امّا نام تو و حتّی پیکر غرقه به خونت که این طور روی آسفالت های داغ افتاده است هم ترس را در دل بعضی ها صد چندان می کند، تا وقتی که تو باشی، خواب به چشم کاخ نشینان نمی آید و در پس هر چهره، تو را می بینند که پوزخندزنان، آنها را نگاه می کنی.

چه کار می کنی؟ چرا به جای بلند شدن، باقی مانده انرژی ات صرف ور رفتن با آن دفترچه یادداشت می کنی؟ به جای پاره کردن کاغذها، سعی کن «یا علی»ای بگویی و حتّی سینه خیز هم که شده به طرف من بیایی. نه مثل این که تو راه دیگری را انتخاب کرده ای. خیلی خوب، حالا که می خواهی باقی مانده اطلاعات همراهت را از بین ببری، کاغذها را خونی نکن، می توانی این چند تکه کاغذ را بخوری تا داغی دیگر را به دل مأمورها بگذاری. این داغ که هیچ چیز، حتّی یک کلمه از تو به دست نخواهند آورد.

می دانم، دیگر نمی توانی از جایت بلند شوی، حتّی سینه خیز هم نمی توانی بروی. مأمورها کم کم جرأت می کنند و به

ص:۹۷

طرف تو می آینـد. من دیگر بایـد بروم. می روم تا به همه بگویم سـیّد علی اندرزگو حتّی در آخرین لحظه هم چیزی نگفت و مأمورها آرزوی زنده گرفتن او را با خود به گور بردند.

## ضربت خوردن حضرت علی علیه السلام

### اشاره

چهارشنبه

۱۳ آبان ۱۳۸۳

۱۹ رمضان ۱۴۲۵

nov.۳.۲۰۰۴

### از سجده و شهادت/محمد سعید میرزایی

این بار هم از «فرق» مردی می نویسم که چون آسمان صاعقه زده از هم شکافته شد.

این بار هم از سجاده ای می نویسم که چون آسمان سپیده سرخ شد.

این بار هم از مظلومیتی می نویسم که به خون آغشته شد.

و اکنون، هنگام ضربت خوردن سر آسمان مردی است که همبازی یتیمان بود.

مولا! این سحر کوفه، هوای غریبی دارد.

و دل تمام جهان، هوای غریبی دارد.

حالا که می خواهم از فرق سر شکافته ات بنویسم، تک تک کلماتم چون دسته مرغابیان، راه تو را می گیرند!

ص:۹۹

مولا جان!

کدام کلمه پاکی است که غربت تو را شهادت ندهد و کدام دل زلالی است که شیعه غربت تو نباشد؟

مردی چون تو در همیشه تاریخ، کجا می توان یافت که برای نخستین بار، سجده و شهادت را با هم گره بزند؟

تو رو به قبله کردی و پشت به تمام تعلقات جهان

و همه می دانند که نماز تو، سراسر «حضور» است.

یکی به هنگام نماز، پیکان از پایت بیرون می کشد، دیگری شمشیر بر فرقت می نشاند

و اکنون، دیگر از چه بنویسم؟

از خانه هایی که از این پس چشم انتظار باز آمدن آن مرد ناشناس می مانند؟

از اندوه یتیمانی که دیگر مرد مهربانی را پیدا نمی کنند که همبازی شان شود؟

یا از کودکانی بنویسم که با کاسه های شیر، به در خانه مولایشان می آیند؟

اما می دانم که دیگر هر چه از غربت کوفه بنویسم کم است.

حالا هر غروب که خورشید، در خون می نشیند، آسمان، داغ سر شکافته مولا را می گرید.

### بوی خون و بوی وداع /حمیده رضایی

در گستردگی این اندوه باید به کدام دریچه چنگ برد؟

گیسو رها در باد، شیون می کنند هر آن چه درخت، هر آن چه نخل

موج موج خون بالا می آورد چاه در سکوتی که از این پس...

این ردّ گام های کیست که در سیاهی شب کشیده می شود تا تباهی؟

این ردّ گام های ابلیس است؛ با شمشیری زهر آگین شعله می کشد در نیمه شب کوفه

این ردّ گام های ابلیس است که کشیده می شود در التهاب و اضطراب، در خاک آلودگی کوچه های مصیبت زده کوفه باید به کدام دریچه چنگ برد؟

بال های پرواز خورشید شکسته است

این شب بیهوده را پایانی نیست.

ص:۱۰۰

این تاریکی می پیچیـد در ارکان خاک، در بـدآهنگی لحظات، خبر از شومی حادثه ای تلخ می پیچد در افلاک، عرشـیان بال می کوبند بر دریچه های بسته و همهمه ای می پیچد در راستای زمان.

این ردّ گام های شیطان است بر زمین، به دنبال خط زدن نور

تاریکی متراکم می شود در هوای خفه شب. ماه بیهوده چرخ می خورد در آسـمان و سراسـیمه ذوب می شود و قطره قطره فرو می چکد بر رکود چاه.

آسمان می پیچد در دود، در غبار، در سیاهی - بوی خون، بوی حادثه -

هیچ صدایی نیست جز تکرّر درد

کجاست دست های مهربان فاطمه«س»؟

این حادثه است که می کوبد بی محابا بر خانه مولا

این حادثه است که می تازد افسار گسیخته بر کشیدگی خاک؛ اتّفاق نزدیک است.

این آخرین نماز تاریخی مسجد است.

کوفه می لرزد از این حادثه

کوفه بر زمین می نشیند و چهره بر خاک می ساید

زانوان بی رمق کوفه و سردی خاک، این دریچه ها به هیچ سو باز نمی شوند، جز تاریکی.

«فزت و رب الکعبه» صدای نعره افلاک می پیچد در گوش خاک

این کدام دست است که توان بالا بردن شمشیر را دارد؟

این کدام پنچه کینه توز شیطانی ست که می شکافد فرق مولا را؟

این کدام حادثه است که نفس نفس می زند در هوای پیچیده کوفه؟

صدای شـیون شـهر است که رنگ می گیرد با ضـربه ای از دست های شـیطان، بهار پرپر می شود. در مسـیر رسیدن و خط می خورد شب با رنگی از خون مولا.

**سوگ آفتاب/امید مهدی نژاد**

صاعقه ای درخشید: فزت و رب الکعبه...

و خورشید خاموش شد.

دستی از آستین مکر بیرون آمد و تیغ جهل را بر فرق آفتاب عدالت فرود آورد.

امّت آفتاب بار دیگر یتیم شد.

حرامیان، دست خدا را قطع کردند، چشم خدا را از زمین گرفتند و خون خدا را بر خاک ریختند.

درهای ملکوت باز شد و خورشید به ماه پیوست که پیش از او از آسمان دنیا به آسمان ملکوت کوچ کرده بود

پس از چهل سال، بار دیگر خورشید و ماه قرین یکدیگر شدند.

عزای خورشید را تنها شب پره های شام جشن گرفتند؛ همان ها که روز را انکار می کردند و سیاهی شب را می پرستیدند، همان ها که از زور ظلم، شکم هایشان ورم کرده بود و دل های سیاهشان به هیچ صراطی مستقیم نبود.

زمین، طاقت عدالت آسمانی علی را نداشت.

زمینیان دست در گوش هایشان کردند و هر چه آفتاب از آسمان برایشان گفت، خود را به نشنیدن زدند.

آفتاب بر آنان تیغ کشید و آنها زیر سایه ها پنهان شدند و به انتظار ساعت غروب نشستند.

زمینیان، زمین را برای خود می خواستند، در حالی که خود طعمه زمین بودند.

مردمان معنای خورشید را آن گاه فهمیدند که شب فرا رسیده بود.

ص:۱۰۲

تا آسمان روشن بود، نفهمیدند روز یعنی چه؛ و تازه آن گاه که شب، سایه اش را بر دل ها مستدام کرد، فهمیدند که تمام روز در سایه آفتاب بودند و نمی دانستند.

و آسمان در شگفت ماند که چرا زمین از چرخش باز نایستاد و خاک، ساکنانش را نبلعید.

و چه نادان بودند آنها که نمی دانستند خورشید غروب می کند تا فردا از سویی دیگر سر بر آورد.

تا سایه ها را به عدم بفرستد و نور را به عدالت تقسیم کند!... فردایی که هنوز فرا نرسیده است.

### نور شب های یتیمان/حبیب مقیمی

پلک ها را که بر هم بگذاری، قطره ای اشک، خود را سزاوار چکیدن می یابد و رد فریادی سرخ تو را به صف کوزه ای پر از شیر خواهد کشاند.

کوزه در آغوش کودکی است که خیره به زخمی سرخ، دیروز را به یاد می آورد؛ دیروز و دیروزهای مردی ناشناس با کوله ای از نان و خرما.

از که حکایت می کند این نگاه به درمانده و چه می گوید قدم های کوچک مضطرب؟

زخم کدام زخم است که بر دل هاشان نشسته و کدامین خون چنین در دل هاشان می جوشد؟

از سحرگاهی خونین تا در این خانه گلین، دل هایی سخت پریشان صف بسته اند.

خاموش! اکنون فرشتگان بر گرد سرای علی در پروازند و علی بر اوج ایستاده تا پروازی سرخ را آغاز کند.

از خانه علی تا ملکوت راهی نیست؛ راهی کوتاه که فاطمه نیز پیموده است.

امشب فریاد مرغان و کوچه ها و یتیمان و چاه، آسمان کوفه را به بغضی پیوسته فرا می خواند.

آسمان می بیند تاول های بیست و پنج سال سکوت را بر لب های مرد زخم دیده و می شنود پژواک آه علی را از چاه بنی نظیر.

امشب باد، فریاد ندبه یتیمان را به دوش خواهد کشید و تا تاریخ هست، با هزاران هزار ناله و افسوس، همچنان این ناله ها را در گوش های زمان زمزمه می کند.

### ماه محراب/اکرم کامرانی

سحر بود و از پشتِ کوه های کوفه شیطان طلوع می کرد.

سحر بود و موریانه های کینه از پیکر پلید شهر بالا می رفتند

و دستانِ کینه توزی که زهرِ عَداوت بر خنجرِ خیانت می ریخت

ص:۱۰۳

و نگاه شعله ورِ شبی که غربتِ مولا را می نگریست

و دستانِ دسیسه پرورِ شهری که وارثِ بغض های مولا بود.

سحر بود و یک محراب دلهره،

یک کوچه ماتم،

هزار کوفه خیانت

و مولا در پس کوچه های بی کسیِ کوفه، در سکوتِ سیاه شب

که با چشمانی پر از اشتیاق گام بر می داشت.

خوب گوش کن،

این صدا، صدای نبض زمین است.

این قلب خاک است که در زیر گام هایِ پر صلابت و رهایش، هر لحظه فشرده تر می شود.

خوب نگاه کن.

این تابش لرزنده مهتاب است. ماهِ کوفه امشب پر اضطراب می تابد.

کاش همه می دانستند در دل برای یک جفت چشمی که از کینه کور شده، دعا می کرد می گفت: کینه توزی فتنه ها انگیزد که برقِ کینه مردمانِ صد چهره فتنه شد و فرقش را شکافت.

کوفیانِ بی کفایتی که سال ها در پس پرده، صلیبِ مسیح زمانِ خویش را به دوش می کشیدند. می گفت «اگر پرده ها برداشته شوند بر باورِ استوارم چیزی افزوده نگردد» که خنجر خیانت پرده غم هایش را درید و باورش را استوارتر ساخت که:

«مولای گل و آینه حیف است ببینند

در سیطره شوم، کلاغان چمنش را».

می گفت: «کج اندیشی درد نهان است» که کج اندیشان کوردلِ کوفه آشکارا به صلیب خیانتش بستند

«نماند کَفّه میزانِ مرتضی به زمین

در آسمانِ چهارم مسیح شد به شتاب»

و پایان گرفت ماجرایِ دنباله دار سال ها سکوت و صبوری،

پایان گرفت داستان مکّررِ مولا و نخل و چاه

پایان گرفت قصّه پر غصّه «قرص نان» و «قرص ماه»

ص:۱۰۴

هزار فریاد از این همه تعصّب های نیرنگ زا.

هزار فغان از این شهر یکپارچه رنگ و ریا.

هنوز ردّپای مهربانی هایش در کوچه های شهر به چشم می خورد که بار خیانت پشتش را شکست.

هنوز عطر نان از گوشه عبایش به مشام می رسید که تیغ عداوت قلبش را درید.

هنوز چشمان زینب از غم زهرا خیس غصّه بود که بر شانه هایش سنگینی یک داغ دیگر جا گرفت.

هنوز نگاه ناباور حسن و حسین غرق غم بود که کینه کوفیان یک جرعه دیگر ماتم و غصّه در جامِ تقدیرشان فرو ریخت.

و در گوش شهر پیچید که: «تَهَدَّمت وا... ارکان الهُدی و انطَمَست اعلامُ الهُدی قَتَله اَشْقِیَ الاشْقیا» سنگینی یک کوفه ماتم بر دل ها چنگ می زد.

و امروز تاریخ چهارده بار ورق خورده است و ما غربتت را نسل به نسل به دوش می کشیم.

و به قدر مظلومیتت نفرین می کنیم چشم های دو رنگی را که پس از تو بر خیانت خفّت آفرینِ خویش خندیدند و فانوس های

نیمه جانی را که پس از تو بر مزار بی وفایی هایشان آویختند.

که اعتبار تو را به زنجیر خیانت کشیدند.

و نگاهت را شلّاق کینه بستند.

و صولتِ حیدری ات را با دستانِ دسیسه شکستند.

امروز چهارده بار تاریخ ورق خورده است،

و ما هنوز قبله ایمان را نیافته ایم.

مولا جان!

کاش در کوچه های کوفه دلمان ردّی از تو می یافتیم.

افسوس که تنها پنج بهار با خنکایِ عدالتت شکفت.

افسوس که کوفه نشینان بی کفایت دچار کفر شدند و قلب دریایی ات را شکستند.

آری سحر بود و محراب و علی که چون قطره اشکی بر زمین می چکید.

ص:۱۰۵

مردم همان مردم،

کوفه همان کوفه،

امّا در حوالیِ محراب بوی مدینه می آمد.

بوی فاطمه

بوی پیمبر.

**«از چشم های علی علیه السلام شرم کن»**

شمشیر کینه ات را بر کمر بیاویز. در تقدیر نخست تصویر شقی ترین مردمان را می شود دید.

سحرگاه نوزدهمین روز رمضان است.

برخیز! وعده شومت را به انجام برسان،

کاش می دانستم آن وقت که علی علیه السلام برای نماز صبح صدایت کرد، چگونه از نجابت چشم های معصومش شرم نکردی.

علی علیه السلام همیشه دنبال شهادت می دوید و تو ننگ همیشگی قتل علی علیه السلام را بر پیشانی نحس خود حک کردی.

شمشیرت را به چند دینار زهر دادی؟ ولایت علی علیه السلام را به کدامین نگاه هرزه فروختی؟

تردید، تمام زوایای ایمانت را پر کرد؛ ایمانی که از ابتدا بوی خیانت می داد.

دستار خشمت را محکم ببند نامرد!

شمشیرت تو را به دوزخ می رساند و علی علیه السلام را به لقای پروردگارش.

شمشیرت "پایه های هدایت را فرو می ریزد" و ارکان عرش را می لرزاند.

از چشم های نجیب علی علیه السلام شرم کن.

از آن روز که دست بیعت در دست او گذاردی و علی علیه السلام برای بار دوم و سوم تو را فرا خواند تا پیمانت را محکم کنی.

دستار خشمت را محکم ببند نامرد!

شعله های دوزخ در انتظار «اشقی الاشقیا» زبانه می کشند.

ص:۱۰۶

**مرهم زخم ها/عاطفه خرّمی**

طیبه تقی زاده

غربت، تمام شب را فرا گرفته و بر تنهایی نخل ها سایه گسترده است.

ستارگان، سر در تاریکی آسمان فرو برده اند و سوسومی زنند.

حال که یتیمان، در اشک و سوگواری خود تنها مانده اند، دیگر چه کسی مرهم زخم هایشان باشد؟

کدام مرد با کوله باری از محبت، شبانه از کوچه پس کوچه های یتیمی بگذرد و دست نوازش بر سر هر چه یتیم است بکشد؟

کیست که برای کودکان یتیم کوفه پدری کند؟

دیگر کدام مهتاب بر تاریکی و خلوت نخل ها بتابد و زمزمه غربت خویش را در چاه بی کسی با خدایش درد دل کند؟

دیگر کدام امام برای کمیل دعا بخواند؟

دیگر کدام سجده را فرشتگان تا عرش کبریایی پروردگار بالا برند؟

دیگر کدام قنوت را به اجابت پروردگار برسانند؟

دیگر کدام سائل، انگشتری از دست نماز گذار بستاند؟

دیگر کدام شانه تکیه گاه حسن علیه السلام و حسین علیه السلام خواهد بود؟

کدام عدالت، دست برادر را به هرم شعله های آتش نزدیک خواهد کرد؟

کدام دست بیت المال را بی هیچ مصلحتی به صاحبانش خواهد رساند؟

باید زمین از هم فرو بپاشد و ارکان آسمان در هم شکند.

باید کدام جهالت را قصاص کرد و شمشیر بر فرق کدام یک از نامردی ها کوبید.

آه ازین جماعت جاهل و دو رنگ!

آه از این همه نادانی که قرآن ناطق را بر سر نیزه و رأی ناصواب خویش گذاشت و عقل ناقص خود را ترازوی قضاوت خویش نهاد.

اُف بر نمک نشناسی این قوم!

ص:۱۰۷

**لحظه وداع مولا!/خدیجه پنجی**

او امشب میهمان دختر است، امشب، حال و هوای دیگری دارد. انگار، انتظار چیزی را می کشد، بی تاب است بی قرار، دخترش «ام کلثوم» دل نگران؛ بی صبری پدر را می نگرد، چه

واقعه ای در پس پرده غیب، چنین علی را بی تاب ساخته که لحظه به لحظه به آسمان می نگرد و آه می کشد، انگار، می خواهد برای آخرین بار، با همه چیز وداع کند، با در و دیوار، با خشت خشت خانه، با آسمان، با ستاره ها...

علی، بی تابانه، آمدن سحر را به انتظار ایستاده! گوش به زنگ صدای پای سحر است. سحر گاهی که او را به آرزوی دیرینه اش خواهد رسانید...

کوفه لبریز از اشباح مرموز و نقاب بسته است. چه قدر امشب کوچه های کوفه، هراس انگیزند؟! چه قدر امشب هوای کوفه سنگین است؟ چه قدر امشب احساس غربت می کند، ماه را می گویم! چه قدر احساس دلتنگی می کند، خرابه را می گویم! شبحی شوم، نقاب به چهره دارد و شمشیری که زیر ردایش، به شومی می درخشد.

امشب شب ۱۹ ماه مبارک رمضان است، شبی که فقط علی از راز بزرگش خبر دارد

فرشتگان هم می دانند، که این گونه بی تاب و دل نگران قیامت لحظه های وداع را، به نظاره نشسته اند.

ماه، هم می داند که کم فروغ تر از دیگر شب ها، شرمندگی کوچه های کوفه را پنهان می کند.

نخلستان ها هم می دانند، از سوز مناجات های علی، از وداع آخر امیر...، چاه هم می داند، از ضجّه های بی قراری علی

امشب شب پایان دردهای علی است، شب پایان دلتنگی ها.

ص:۱۰۸

سه دست، پیمان بستند تا سحرگاه نوزدهم ماه رمضان، به ضربت شمشیر سه نفر را بکشند...، و شوم ترین دست، دست شقی ترین انسان روی زمین ابن ملجم بود، دستی که، به ضربت شمشیر زهر آگین خود تا همیشه سرنوشت روسیاهی را برای خویش رقم زده، ابن ملجم مرادی، خروج کرد دین و ایمانش را به برق نگاه دنیا فروخت، عطش شمشیر خود را به زهر فرو نشاند؛ شمشیری که اینک در غلاف به انتظار نوشیدن خون نشسته است.

ابن ملجم در گوشه ای از مسجد کوفه به خواب رفته است.

لحظه لحظه ی وداع است. علی، آماده رفتن به مسجد است. رستاخیز این دقایق را واژه ها، توان تغییر ندارند. چگونه می شود از نگرانی عمیق دختری نوشت که به اصرار از پدر می خواهد صبح را به مسجد نرود.

چگونه می شود از بی تابی و بی صبری مرغابیانی نوشت که با اضطراب می خواهند مانع از رفتن علی شوند؟ چگونه می شود از دلهره کوبه در نوشت که به التماس، دست به دامن مولا شده اند

کوچه ها آرام دل سپردند به طنین تنهای شاهکار خلقت، هوا باولع، عطر مولا را نفس کشید. علی، به شهادت نزدیک می شود!

سلام، مسجد کوفه جان پناه خستگی های علی!

سلام، محراب مسجد کوفه، جایگاه پروازهای عاشقانه علی!

سلام، سجاده مهر تسبیح!

سلام، خشت خشت دیوارهای مسجد!

تا می توانید علی را نظاره کنید یک دل سیر، علی را به تماشا بنشینید که این آخرین لحظه دیدار است.

صدای اذان می آید برخیز، شهر فرو رفته در خواب!

طنین صدای گرم علی را به گوش جان بشنو؛ این صدای وداع علی است.

ص:۱۰۹

ابن ملجم در کمین نشسته تا در لحظه ای مناسب سرنوشت شوم خود را رقم بزنـد. محراب، غرق در مناجات علی و چه لحظه ای زیباتر از سجده، اوج پرواز مولا.

علی، در همسایگی خداست

برق شمشیری تمام آسمان را تیره ساخت.

سوره سرخ شهادت تا خدایت قد کشید.

و جبرئیل، سر برهنه در وسط هفت آسمان ندا در داد: که ارکان دین لرزید و عدالت در محراب کشته شد. و صدای علی، در کنگره های عرش طنین انداخت؛

«به خدای کعبه، که رستگار شدم»

### شصت و سه سال بعد/مهدی زارعی

در ساعتی که هول مکرّر داشت

دیوارهای خانه ترک برداشت

ممنوع بود رد شدن، امّا زن

در دست، حکمِ «رد شو و بگذر» داشت

حسّی لبالب از «شعف» و «وحشت»

حسّی «شگفت» و «دلهره» آور داشت

در قلب او جوانه یک گل بود

یک سینه آرزوی معطّر داشت

هر چه ستاره مست شد و رقصید

شب را صدای شادی و دف برداشت

صد صف فرشته سجده به کودک کرد

آن لحظه عرش حالت دیگر داشت

(شصت و سه سال بعد) همان کودک

یک روز صبح زود که از در داشت -

می رفت سمت کوچه، زمین نالید

(از آنچه روز فاجعه در سر داشت)

بانگ اذان شنیده شد از مسجد

مردی برای دفعه آخر داشت...

:«پاشو غریبه!»

:«کیست؟»

:«منم!»

(یعنی:

اصرار بر هر آنچه مقدّر داشت)

:«قد قامت الصلّواه!»:

:«نه، وقتش نیست!»

(در سجده، ضربه حالت بهتر داشت)

:«سبحان رَبْ...»

(و وقت مناسب شد

این سجده حکم وقتِ مقرّر داشت)

:«فُزْتُ وَ رَبِّ...»

(کعبه به خود لرزید

دیوارهای کوفه ترک برداشت).

## تسخیر لانه جاسوسی آمریکا، روز مبارزه با استکبار جهانی

### تسخیر لانه شیطان/مریم سقلاطونی

این لانه سیاه

این لانه تباهی

این لانه کثیف

این لانه

لانه شیطان است

اینک:

صدای قدم های روشن باران را می شنوید

صدای قدم های محکم توفان را می شنوید

این صدا، صدای خروش سیلاب است

صدای پای خیابان را می شنوید

صدای پای خیابان فلسطین

صدای پای انقلاب

صدای پای ولی عصر

صدای پای فرشتگان را به سمت لانه جاسوسی شیطان؛ کوبنده و ستبر.

این صدا، صدای رهایی است

صدای گره خوردن مشت ها

ص:۱۱۲

صدای کوبنده خشم

صدای موج خروشان

این صدا، صدای ویرانگر لانه شیطان است

مرگ بادت ای شیطان!

این است لحن خیابان ها

این است لهجه فرشتگان بیرق بر دوش

لانه عفریت، ویران باد!

### می سرایم فریادتان را /علی سعادت شایسته

مشت های گره شده! خشم های شعله ور! غیرتتان را می ستایم، که مشت می شود و بر دهان طمع خونخواران فرود می آید.

چنگک هایتان را می ستایم که بر گرده شب چهره گان کشیده می شود.

زخم هایتان را می ستایم که فریادی می شود تا مرگ را در کام بر سفره نشستگان بی درد، شرّه کند.

قلم هایتان را بر دارید! بر صفحه سیاه شب بنویسید. روز را نقاشی کنید. روی شب ها دریچه بکارید.

به بچه هایتان بیاموزید که ترانه هایشان را فریادی کنند بر سر استکبار.

به بچه هایتان بیاموزید که تلاطم را نقاشی کنند، موج را بیاموزید که آرام ننشینند. بیاموزید که مشت هایتان همواره گره کرده باشد.

به راستی که سهم ما از زندگی این نیست که دیگران در کاسه هایمان می ریزند؛ آنها که از سفره خودمان بر می دارند و ته مانده هایشان را به ما می دهند.

سهم ما دریچه ای نیست که آنها روی دیوارمان می کارند. ما می توانیم نور را به خانه هایمان بیاوریم. این زمین مال ماست. این آسمان مال ماست. نمی خواهیم کوچه هایمان را به سمتی که بیگانه می خواهد بکشیم.

نمی خواهیم آسمانمان را آنها نقاشی کنند. سهم ما از زندگی این نیست.

ص:۱۱۳

فریاد شویـد! این ظلم را فریاد شویـد! این زخم ها را، این دردها را فریاد شویـد! تا بگوییم ما خود زمینمان را نقاشـی می کنیم. آسـمانمان را رنگ می زنیم، سـفره هایمان را خودمان قسـمت می کنیم. چنگ شویـد بر گرده دیوهای شـیطان صـفت! چنگ شویـد بر گرده این شب سـیاه تـا از زیر خراش ها، سپیـده طلوع کنـد! مشت شویـد و این قامت های به زور ایسـتاده را به زمین بکوبید! مشت شوید! می ستایمتان؛ با ثانیه هایم دردهایتان را می ستایم و با کلماتم، فریادتان را هجی می کنم.

ص:۱۱۴

## روز دانش آموز

### راه روشن/محمد سعید میرزایی

پشت نیمکت نشسته ای و به تخته سبز می نگری.

آموزگارت با گچ سفید، دانه دانه کلمه در ذهن تخته می کارد.

«ابر» را که می نویسد، هوای کلاس کمی گرفته می شود.

«خورشید» را که می نویسد، شیاری از نور در گوشه تخته جاری می شود.

می دانی که روزی از پس این کلمات، به درک حقیقت جهان خواهی رسید

روزی معنای واقعی روشنایی را در آسمان «عبادت» در خواهی یافت و خواهی فهمید که «سبز بودن» یعنی قدم نهادن به دشت های همیشه بهار «ایمان»؛ دشت هایی که به کرانه های ملکوتی «یقین» می رسند.

می دانی که هر چه درست نوشتن را بیاموزی، باید از «چه نوشتن» را نیز فراگیری.

باید بدانی که این کلمات، راهی روشن دارند که به آفتاب منتهی می شود و گاهی آنان را به یاد می آوری که هم سن و سال تو بودند، اما روزی نیمکت هایشان سنگر شد و گچ هایشان فشنگ.

آنان که در آسمان سبز شهادت، پرنده شدند و این گونه همدسته مرغان معرفت آموز الهی گردیدند.

آنان که تخته سبز را به جستجوی بی کرانه ترین وسعت های سبز رها کردند و خود، ستاره هایی شدند که باید درس روشنایی از آنان آموخت...

ص:۱۱۵

## فتح مکه معظّمه به دست سپاهیان اسلام

### اشاره

پنج شنبه

۱۴ آبان ۱۳۸۳

۲۰ رمضان ۱۴۲۵

Now. ۴. ۲۰۰۴

### صدای بال فرشتگان/اکرم کامرانی

ثانیه ها از توقف بیزار بودند،

که محمّد آمد؛ سوار بر مرکب همت، و علی، با ذوالفقار غیرت.

باید این سکوت مطلق می شکست.

مکّه دیگر آن مکّه نبود که محمّد صلی الله علیه و آله با چشمانی بارانی وداعش می کرد.

پر بود از مکر و حیله.

پر بود از عنکبوت های مرگباری که بر دروازه های شهر، تار خدعه تنیده بودند.

و محمّد آمد!

تا قطره ای دانایی در جام جهل، فرو ریزد.

خاك مکّه صدای گام های محمّد را روی قلب خویش حس می کرد.

ص:۱۱۶

و می رفت تا در زلال ترین لحظات اذان های سبز بلال، غرق شود و بر سبزترین سجده های محمّد سلام دهد.

محمّد می آمد، به یاری شانه های خمیده و بت زده.

می آمد تا چشمانِ سیاه بلال را با قلب سپید خویش پیوند زند.

سال ها بود که شکوفه های محمّدی مکّه بی حضور او می شکفتند.

سال ها بود که بازار جهالت پر رونق بود و داغ

وقتی همه در تخیّل یخ زده خویش، از مهره مردگان، جهل می ساختند و بر گردن می آویختند.

و اکنون مکّه زیر و رو می شد.

نسیم پیروزی بر آسمان مکّه وزیدن گرفته بود.

یکرنگی از دور دست کوچه های تجّمل زده مکّه دست تکان می داد.

شهر، بر سر انگشتان اراده محمّد می چرخید.

ملکوت در آسمان مکّه جاری شده بود!

پایتخت پاکی ها باز هم تکیه بر ستونِ همّت علی و غیرت محمد می زد. محمّد می آمد تا روزهای وحشت زای رسوب کرده در دامان شهر را بشوید و نسیم عدالت بر پیکر شهر بریزد.

می آمد تا بر کوچه های شبزده مکّه، نم نم خورشید ببارد و ضیافت نور و روشنی بر پا کند.

می آمد تا رگ های بادیه نشینان را یک بار دیگر پر از کلمه الله کند.

سال ها گذشته بود از روزی که قطره قطره دریای کعبه چکید

آی ابوجهل های جهل آفرین، چه شد روزهایی که محمّد از حق می گفت و شما با سنگ کینه پاسخش می دادید؟!

آی ابوسفیان های کج بین و کفر اندیش، امروز مکافات عدل را به دست خویش می کشید.

ثانیه ها محو می شدند شتابناک و شوریده.

اکنون در پشت جهل پوشالی مکّه، تنها لبخندهای شیشه ای علی پیدا بود و نگاه ملکوتیِ محمّد.

صدای نفس های جبرئیل، همه جا را پر کرده بود.

جاء الحق و زهق الباطل، ان الباطلُ کانَ زهوقا...

صدای بال فرشتگان را می شد شنید.

ص:۱۱۷

و محمّد باز هم یک شهر نامهری را در مهربانیِ نگاهِ خویش ذوب می کرد و در توالیِ تبسّم هایش به سجده می کشاند.

آری، محمّد صلی الله علیه و آله می بخشید،

که بخشندگی را از او آموخته بود.

### تا دروازه های گشوده شهر / حورا طوسی

ترس، سایه هولناکش را بر اهالی شهر گسترانده است.

شلاق های بو لهبی در دستان عناد خشکیده است.

حالا کاروان محمّد صلی الله علیه و آله در راه است

کاروان شلاق خورده دیروز، کاروان رنج کشیده ها، طعم غربت چشیده ها، آنها که روزی جز پیراهنی که بر تن داشتند، چیزی برای همراهی سفری دور و دراز به سوی مدینه نداشتند و در اوج بی کسی، به پناهگاه الهی پناهنده شدند.

و چه پناهگاه امنی!

حالا همین کاروان است که با ابهت و شهامت، پا بر سر در شهر نفرین و تردید و تحقیر می نهد.

پا بر سر در خانقاه بتان و بت پرستان.

ابو جهل های سر بر کشیده از ترس چه می دانند که پیامبر رحمت، بی هیچ سلاح انتقام و خشمی، به فتح شهر خواهد نشست و جای شکمبه های نفرتی که بر سرش می ریختند، و استخوان های شکسته ای که بر گونه هایش می نواختند، لبخند رحمت و بخشایش، هدیه طلسم شدگان کفر خواهد کرد.

«دلت کتیبه خورشید روزگاران است

صدای خون تو در آیه های قرآن است

تو از دیار کدامین ستاره می آیی

که از نگاه تو دریای نور جوشان است

ز ابر دست تو باران مهر می بارد

به دیدگان تو صد آفتاب پنهان است»(۱)

۱- . نصراللّه مردانی.

و علی علیه السلام بر شانه های توحید بالا ـ خواهد رفت و یداللّه، که برتر از همه نیروهاست بت ها را به خاکساری خواهد نشاند.

کعبه از غبار شرک زدوده و به سیمای ابراهیمی آراسته خواهد شد و آوای ملکوتی «لا اله الا الله» آسمان مکّه را در هم می پیچد تا دل های سوزان تردید ما به سوی یکتا پرستی مهر و عشق، پروانه وار پرواز کند و مهمان تنها و سختی کشیده دیار مشرکان، به شکرانه حضور نور، لبیک ایمان و عقده های خفته شان را آشکارا فریاد زنند.

وقتی ابوجهل های توطئه و شک، خزیده در تنگ و تاریک ترین روزنه های گریز، هنوز بر خاک می سایند و از وحشت، سرخ و سیاه می شوند، فرشتگان به لبخند بشارت، برای مؤمنان پیام می آورند که: «جاءَ الحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلَ اِنَّ الباطِلُ کانَ زَهوُقاً»

## شهادت حضرت علی علیه السلام

### اشاره

جمعه

۱۵ آبان ۱۳۸۳

۲۱ رمضان ۱۴۲۵

nov. ۵ .۲۰۰۴

### شهر غمگین بعد از تو /مریم سقلاطونی

بگذار خون بگرید کوفه!

بگذار کاسه گدایی بدست بگیرد شهر!

این شهر خواب زده و خاموش!

این شهر غبار گرفته و نیرنگ!

بگذار بعد از این هوای جهان ابری باشد و دلگیر!

بگذار باران سنگ ببارد بر سر این شهر!

بگذار مردان یاوه و نیرنگ، بی نصیب از میزان عدالتت شوند.

بگذار کوچه های دلمرده، صدای نیلوفرانت را نشنود

ص:۱۲۰

بگذار ویران بماند این شهر! این شهر نا اهل

بگذار این بام های کاهگلی و کوتاه فرو بپاشد.

بگذار این شهر نفرین شده، روی خوش نبیند.

صدای پای تو آرامش این شهر بود

صدای پای تو؛ تقسیم کیسه های نان و خرما بود.

صدای پای تو؛ امید لبخندهای کودکانه بود

صدای پای تو؛ تقسیم مهربانی بود و عدالت

صدای پای تو؛ خواب از سر کوفیان می پراکند

بگذار بی نصیب بماند این شهر! این شهر از نفس افتاده

از صدای پای تو

از لبخند مهربانه تو

از پیشانی معطر تو...

آنان که به کوفه رفته اند

این شهر را پس از تو؛ ویرانه ای بیش نمی بیند

شهری یکبارچه گرسنه و رنجور

شهری یکپارچه سیاه و خاموش

شهری با دیوارهای فرو ریخته

شهری با قیافه های کریه

شهری که هنوز چشم به راه نان و خرماست

شهری که هنوز نیازمند لبخند است

شهری گرفته و مرده

شهر کوچه های تو در توی گم راه

با نخل هایی که حاضرند به مهربانی تو قسم بخورند

شهر کوفه

ص:۱۲۱

بعد از تو

شهر ارواح است

شهر ارواح گرسنه و محتاج

شهر ارواح کاسه های گدایی در دست

کوفه؛ دیگر کوفه نیست

شهری است با آرزوهای مرده

شهری که باران ندارد

**در پس این راز/داوود خان احمدی**

فراتر از انسان به سوی مرگ سرخ آغوش باز کرد.

پنهان نمی توانم کرد این را که دیر سالی است وسوسه یافتن آن را از همیشگی در من می تپد.

این را که دیر بازی است با این راز زیسته ام و دیر هنگامی است که تا آستانه نومیدی و دست کشیدن پیش رفته ام، اما چون به تبسم جاری نام تو رسیدم، باز گشتم... و آغازی دوباره بر کاری جان فرسا ردّ خون را می گیرم... از کوچه های تنگ کوفه می گذرم، به آستانه نان و نمک می رسم؛ آن جا که شیر از نان و نمک جدا می شود.

بی صدا می گذرم از کوچه های غربت. سکوت شاید بتواند چند گامی به پیشم ببرد؛

بی صدا می گذرم از کوچه های کوفه... از سنگ ها صدا می آید که تنها بود و من مفهوم غریبی از تنهایی در ذهنم شکل می گیرد؛ چیزی مثل دلتنگی شاعرانه در غروبی پاییزی یا سرخوردگی از حسادتی کودکانه و... می گذرم.

به چاه می رسم... پر از سکوت است و غربت. سر در چاه فرو می برم تا نشانی از آن همه یگانگی و بیگانگی بیابم.

چاه در خود فرو می ریزد «او تنها بود» و تصویری از مردی پیش چشمانم می گستراند که انسان را آن گونه می خواست که خود دریافته بود؛ آن گونه که شایسته «احسن الخالقین» باشد.

ردّ خون را می گیرم... به درد می رسم و به استخوانی که در گلو می شکند و فریادی که بر نیامده در سینه خفه می شود. واژه از ذهنم فرار می کند... انگار فضایی نیست اصلاً تا در واژه نشیند و آن گاه وصفی شود در توصیف مردی که تنها می دانم که بود و باید می شد.

ردّ خون را می گیرم و به تنهایی می رسم. (چیزی که حالا تصویر کهنه پیشین از ذهنم پاک شده است)

چیزی که مثل انزوا نیست، مثل سرخوردگی یا دلزدگی نیست.

تنهایی. یگانگی و بیگانگی. در فهم نیامدن و در سینه ها نگنجیدن.

حالا تنهایی شبیه شعر نیست. شبیه دلتنگی یا بی حوصلگی رایج واژه پذیر.

تنهایی از همه واژگان جدا می شود. از همه صداها و اصوات و حروف می گذرد و تنها شایسته کسی می شود که

زمانه اش نتوانست ادراکش کند. کسی که در سینه زمان نمی گنجید؛ چرا که فراتر از انسان بود.

از من مپرس راز دل سپردگی را؛ راز کسی که مرگ، آغاز رستگای اوست.

هر چند دیر سالی است که در پی این راز دویده ام و هر بار تا آستانه یأس رفتم.

اما هر بار با شنیدن نام او بی اختیار به سراغ گشودن این راز می روم... کاری شاید به عبث....

### فانوس روشن نهج البلاغه/سیده فاطمه موسوی

در تقویم، صفحه دیروز را می دیدم که در پسِ روزان و شبان بسیار، گم شده بود.

دیروز، شرمگین تر از همیشه تاریخ، خنجر خونین ملجم ها را مدفون می کرد.

دیروزها گذشت و امروز به خون خواهی حضرت عشق برخاسته است.

کجاست خنجره عدالت که بر بام تاریک تاریخ، فریاد حق برآورد.

کجاست ذوالفقار، تا از نیام در آید و رجز قیام بخواند؟

کجاست بازوان جوانمردی که قلعه گشایی می کرد؟

کجاست دستان مهربانی که برای یتیمان شهر، عطر حضور پدر را تداعی می کرد؟

این همه کاسه سفالی در حوالی شهر، که را می جویند؟

این آسمان مه گرفت، سر گربستن دارد.

نخل های کوفه خون گریه می کند این ارتعاش آه علی علیه السلام است مانده در ته چاه.

سر بر دوش کدامین دیوار فرو ریخته گریه کنم؟

در کدامین خرابه، در خانه کدام سائل و مسکین، تو را بجویم؟

مولا! ردّپای تو را باید در اقیانوس ها دنبال کنیم؛ با فانوس روشن نهج البلاغه ات، با خطبه های فصیح باورت.

امشب، شب آغاز یتیمی انسان است.

آسمان چشم ها پوشیده از ابرهای سیاه باران زاست.

موج های سهمگین سر بر صخره ها می کوبند.

مولا، سراغ تو را باید از کدامین پرنده بگیریم؟

ای وسعت گل های یاس ارغوانی در چتر نگاهت!

ای خوب تر از خوبی!

### لخته های آه/مریم سقلاطونی

پلک بر هم مگذار مولا!

یتیمان شب های نان و لبخند، چشم به راهند

مگذار بعد از این، زمین رنگ آفتاب نبیند.

مگذار کوفه گرد مصیبت همواره بگیرد

پلک بر هم مگذار مولا!

بعد از این چه کسی انسان خرما بر دوش، خانه های گرسنه را دق الباب کند.

چه کسی شانه های خستگی زینب شود

ص:۱۲۴

چه کسی لرزه بر جان شیطان بیندازد.

چه کسی سوز «یا رب یار بّش» نیستان را آتش بکشد

نخل های بعد از این، شب های بی تو را تاب نخواهند آورد

خرماهای پس از تو زهر است

خرماهای پس از تو طعم تلخ نفرت است

خرماهای پس از تو اشک است

پلک بر هم مگذار مولا!

چاه بعد از این، کوره زخم است

آتشفشان خون و اشک است

چاه بعد از این، لخته های آه است

شب های کوفه بعد از این روی صبح را نخواهند دید

شادی از کوچه ها رخت خواهد بست

بعد از این، هر چه نسیم بوزد، آه است

هر چه آفتاب بتابد، زخم است

هر چه گل بشکفد، بغض است

پلک بر هم مگذار مولا!

کوفیان، تیغ جهالتشان را تیز کرده اند

شمشیرهاشان را برق انداخته اند

تازیانه هاشان را گرد گرفته اند

خنجرهاشان لبخند می زند...

## کوفه را شهر اموات بدان!/نزهت بادی

شب های کوفه، با خود غربتی را دارد که تا از کوچه های وفایش نگذری، آه نیمه شب مرد بی خواب نخلستان ها را نخواهی فهمید!

ص:۱۲۵

کوفه، وقتی که سایه خسته علی علیه السلام را بر دیوارهایش داشت، شهر دلتنگی ها بود. حال که نگاه پر از خون علی علیه السلام از بام شهر پر کشیده است، از کوفه، جز بادهای سرگردان غربت، عابر دیگری نمی گذرد.

کوفه، تا وقتی که طنین صدای پای علی علیه السلام از نفس نیفتاده بود، سنگ جلوی پایش می انداخت و راهش را ناهموار می کرد.

اکنون که جز ردی از خون آبله های پای او بر جای نمانده است، تازه پای همراهی با علی علیه السلامرا پیدا کرده است.

کوفه، تا وقتی که فریادهای شکوه آمیز علی علیه السلام در لابلای تاریخ مظلومیتش گم نشده بود، پنبه در گوش می کرد و خود را به ناشنوایان مادرزاد شبیه می ساخت و انعکاس صدای عدالت خواهی علی علیه السلام، به سوی خویش باز می گشت.

اینک که جز چاه های کوفه، کسی از رازهای شبانه علی علیه السلام آگاه نیست، تازه همچون کودکان ناقص العقل، در پیری و کهن سالی اش، زبان به تکلم و گوش به استماع باز کرده است. اما چه سود که مرگ در انتظار کوفه نشسته است!

کوفه را از این پس، شهر اموات و مردگانی بدان که برای همیشه، راز حیات را گم کرده اند و خانه هاشان، قبوری است که آنان در خود مدفون کرده است.

نفرین به شهری که دریای دل علی علیه السلام را به خون کشاند، داغ غربت بر پیشانی اش نشاند و عاقبتش را به محراب دو نیم شده ختم کرد.!

**کوفه تو را نفهمید/حمید باقریان**

آسمان تیره و تار است و زمان بی قرار.

کوفه بی تاب است.

سحر به خود می پیچد.

ماه به خود می لرزد.

ص:۱۲۶

تقدیر، دست و پای خویش را گم کرده است.

زمان در جا می زند.

مرد، باید برود.

کسی او را می خواند.

کوچه های کوفه را می پیماید، تا مسافر جاده های نور شود.

کوفه مضطرب است.

زمین نفس نفس می زند.

گل حضورش، در گلستان مسجد شکوفا می شود.

شبنم نماز صبح، از گلبرگ لبانش می تراود.

ناگهان، قلب محراب می تپد... «فزْتِ و رب الکعبه»... فرق آسمان، شکافتند.

چهره آفتاب را خون گرفت.

شفق گریست و زمان فریاد برآورد:

«بِأَیِّ ذَنْبٍ قُتِلَتُ» افسوس، کوفه تو را نفهمید!

### برخیز، مولای من!/علی خالقی

برخیز مولای من! برخیز ای غریبه آشنا! کوله های نان و خرما هنوز گرده آشنا تو را جستجو می کنند. این کوچه ها

قدم های ترا می شناسند. کوله ات را بردار یتیمان منتظرند. بعد از تو چه کسی فریاد رس کودکان کوفه خواهد بود، چه کسی پدر یتیمان خواهد شد و دست نوازشش کودکان را آرام خواهد ساخت؟

برخیز! نیمه های شب است چرا دیگر نخلستان ها صدایت را نمی شنوند؟

فریاد بزن مولا! صدا ضجه تو را فرشتگان دوست دارند؛ بخوان «مولای یا مولای انت الغنی و انا فقیر و هل یرحم الفقیر الا الغنی».

برخیز! مگر چاه های کوفه را دیگر محرم نمی دانی، چرا درد دل نمی کنی؟

برخیز مولای من! صدای نفس آشنایت را در کدام نخلستان جست وجو کنیم؟

ص:۱۲۷

آه، وقت نماز نزدیک است. اذان چشم های شب زنده دارت را هرگز در خواب ندید. مسجد کوفه منتظر است. برخیز، وقت نماز است، نماز... علی علیه السلام جان! چرا بر نمی خیزی؟ تو که دغدغه ات نماز بود! چرا محراب را منتظر می گذاری؟

فجر تا سینه آفاق شکافت چشم بیدار علی خفته نیافت.

برخیز مولای من! سفره های نان جو نمک، انتظارت را می کشند.

برخیز مولای من! برخیز و بگو زینب علیهاالسلام، بعد از تو، سر بر شانه که بگذارد.

برخیز و «حسن علیه السلام» را میان این همه طعنه و دشنام تنها نگذار.

برخیز و به شمشیرهای آخته کوفه بگو با حسین علیه السلام مدارا کنند. شاید این مردم نمی دانند گلوی حسین علیه السلام، بوسگاه رسول خدا بوده است.

به بام های کوفه، زینب را نشان بده تا خوب تماشایش کنند.

تا مبادا او را با کافر و خارجی اشتباه بگیرند.

برخیز و با هر لقمه نان که در دهان کودکان می گذاری، از حرمت زینب علیه السلام با آنان سخن بگو.

برخیز مولا، برخیز!

**«تو رستگار شدی»/حمید باقریان**

نگاه تو را به دو نیم می توان تقسیم کرد؛ نیمی مهر و نیمی دیگر خشم.

مهر تو پرتو افشان درختان کوچک احساس، خشم تو، توفانی هست بر پیکره خارها.

تو از خانه نورآمدی

خورشید نجابت چشم هایت در آسمان چهره ات می درخشید

قطره قطره اشک های شبانه ات، نهر نخلستان صبر توست.

وقتی یاس تو را پر پر کردند، قامت آبشار تو بر سنگ سیاه زمین شکست و غبار اندوه، بر شیشه های احساست نشست.

بعد، آسمان نگاه تو ابری شد

ابر چشمان تو شب و روز گریست

روزها گذشت و گذشت...

چشم های تو به انتها نگریست

به روزی که زندگی را با عبارتی تفسیر کردی؛ «فُزْتُ وَ رَبِّ الْکَعْبه».

**مرا به خانه مولا ببر.../حمیده رضایی**

صدای ناله شب را دگر نمی شنوم

زبان حادثه لال است اگر نمی شنوم

دو چشم کوفه به خوابی عمیق رفته مگر

که ضرب گام تو را هر سحر نمی شنوم؟

دو دستِ چاه به هفت آسمان بلند شده

و سوزِ ناله از این بیش تر نمی شنوم

صدای ضجّه آتش گرفته ات را باز

میانِ حنجره ای شعله ور نمی شنوم

تو ماندی و غمِ لبریز لحظه های صبور

صدای فاطمه را پشت در نمی شنوم

طنین ناله ای از کوفه بر نخواهد خاست

مرا به خانه مولا ببر، نمی شنوم

به دست باد می افتد چراغِ بعد از تو

به دستِ حادثه نهج البلاغه بعد از تو

## عروج حضرت عیسی علیه السلام به آسمان ها

### در آغوش گشوده آسمان /حمیده رضایی

تو را از کدام دریچه فرا خوانده اند که هر چه بهار، رو به روی گام هایت بر خاک می افتد؟

تو را از کدام دریچه روشن فرا خوانده که منشوری از رنگ، تو را تنگ در آغوش کشیده است؟

تو را آسمان ها صدا می زنند با بوی سرشار شکوفه های خرما.

تو را مریم به نظاره می نشیند با آغوشی گشوده از جنس نوازش های مادرانه از پس سال ها دوری.

تاریخی آتش گرفته، کوهی شعله ور از عصیان و تو بالا دستِ آسمان، سماعِ نور می کنی.

این سو هزاران چشم از پس تاریخ خیره بر آسمان، این سو دم مسیحایت موج زن در هوای متراکم پیرامون، این سو نفس هایت آغشته به بوی رسیدن.

میان آن چه نور، به تماشا نشسته ای خاک را، صلیب های آتش گرفته، چشم هایی مبهوت که خیره می نگرند و پلک می زنند آسمان را، جولانگاه پروازت را.

می گذری آهسته، بوی شکوفه های سیب می دهی.

تاریخ، سکوت می کند، حیرت می تراود از نگاه زمان.

ص:۱۳۰

این شهر نمی داند دست های تو پیوسته اند در آسمان ها، پیوند خورده اند با خورشید.

این شهر نمی داند ردّ گام های تو تا ابرها می رسد.

این شهر که از دم تو بینا شده، چشم می بندد بر روشنی دست های تو، بر روشنی چشم هایت و بر روشنی کلامت.

این شهر طغیان زده صلیب تو را بر دوش می کشد و بی محابا بالا می رود از کوه.

این شهر روی شانه های خویش حمل می کند گور خویش را، این شهر...

و تو هم چنان می پیچی در نور؛ در ردایی از جنس بهار.

صدایت را نمی شنود گوش های شهر که پنبه زاری از غفلت، گوش هایشان را کر کرده است.

دست هایت تا کمرکش آسمان می رسد.

دستانت را می فشارد مریم و چشم می چرخانی در آسمان بالاتر از همیشه.

بال های پروازت را ملائک به پیشواز آمده اند.

پیشانی بلندت تاریخ روزهای نیامده است.

کدام روز روشن باز می گردی در رکاب نور؟

این سو صلیب و چهار میخ

این سو سکوت و سیاهی

آن سو هوایی سرشار از عطر بال های ملایک، لبخند رقیق مریم پیچیده بر شاخه های تاریخی خرما و دست های تو که می شکافند آسمان را به قصد رسیدن

کدام دقیقه لبریز، بهار را می شکوفانی با ردّ گام هایت در رکاب نور؟

تو را از کدام دریچه...؟ تو را از کدام آسمان...؟

**و تو مسیحا می شوی/میثم امانی**

تراژدی تکرار خواهد شد

دیری نمی گذرد که رنج هایت را به دوش خواهی کشید و از دروازه های ملکوت خواهی گذشت

ص:۱۳۱

تو مرگ و زندگی ات هر دو آیه های تجلی بوده اند؛ پدر نداشتی و از دامن معجزه تولد یافتی، مادرت که روزه سکوت گرفت، به زبان آمدی و جبرئیل، گهواره ات را تاب داد تا پیامبر مهر و مهربانی شدی... اما دریغ که ایمان نیاوردند.

صلیب آورده اند تا اطلسی های هدیه آورده ات را از آن بیاویزند.

می خواهند قاصدک های منادی سعادت را پرپر ببینند و پاره کنند نامه خدا را... نمی دانند که کوه ها نیز در برابر خواست الهی کاه می شوند.

کیست که بخواهد حقیقت را به زنجیر بکشد؟

می خواهند نگذارند صدای کهکشان ها به گوش فسیل های خاک نشین برسد

نمی دانند که به زودی در محکمه وجدانشان به زانو در خواهند آمد.

تراژدی تکرار خواهد شد.

ناودان های نزول باران بسته خواهد شد

پنجره های نوازش نسیم بسته خواهد شد

پلک های خسته حضور بسته خواهد شد

«طلوع خورشید را برگشت خواهیم داد».

هر پیامبری که فرستاده شد یا نشنیده گرفتند یا صداقتش را با سنگ جواب دادند

انگاری آدمی زاده ها را میلی به برخاستن نیست!

قلب ها آن قدر خاکسترنشین عصیان بوده اند که نور توبه ای تاریکی شان را روشن نمی کند

هر پیامبری که فرستاده شد یا جسورانه زبان به طعنه اش گشودند یا پرده گوش هایشان را کشیدند تا نشنوند صدای خدا را...

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

تراژدی تکرار خواهد شد

ما تو را باز پس خواهیم گرفت

فردای قیامت، گلایه ات را فریاد خواهی زد

ص:۱۳۲

منزلگاه تو نه کوچکی زمین که بهشت ابدیت خواهد بود

به آسمان ها خواهی رفت

تو رسالتت را پا به پای خطر و عاشقانه دویدی

دیگر نه نیش خندها و ریش خندها که پیاله های تبسم و مدال های سرور به استقبالت خواهند آمد

انجیل را بردار تا دست نوشته هایت را به غارت تحریف نسپارند

دیری نمی گذرد و تراژدی به پایان خواهد رسید

حجت خدا تمام خواهد شد و تو «مسیحا» می شوی؛ همگام با موعود(عج) و همنفس با آخرین ندای رستگاری!

ص:۱۳۳

## روز جهانی قدس

### اشاره

جمعه

۲۲ آبان ۱۳۸۳

۲۸ رمضان ۱۴۲۵

Nov. ۱۲. ۲۰۰۴

### آشتی کبوتر و سنگ/حمیده رضایی

هم صدا با توایم، هم نوا با تو، این دردها، این داغ ها و این کشته های انبوه بر شانه های تو، کمر تاریخ را شکسته است فریاد می زنیم، هم صدای حنجره تو از گلوگاه تو، آواز می خوانیم رنج هایت را.

چنگ می بریم تمامی حصارها را تا پاره کنی تمام زنجیرها را.

شب آواره از آغوش تو بالا نرود

خون پاک تو به حلقوم یهودا نرود

صدایت باید بپیچد در ارکان خاک، باید بلرزاند افلاک را، این داستان دردهای توست که سینه به سینه می گردد و نسل به نسل، شکوفاتر از همیشه عطر پاک قربانیان تو را دارد.

ص:۱۳۴

می پیچد صدایت در دهلیزهای زمان «از سال ها پیش، تاریخ را با سنگ رقم زده ای و امروز، هر درخت به پاس ایستادگی ات جوانه های سنگ می دهد.

پاره کن این زنجیرهای پیچیده بر پایت را، بال بگیر در گستره آبی بالا دست، این جا فلسطین است زادگاه تو، نگذار علف های هرز بپیچند بر شاخه های استوار کشورت. چه سال هاست که این عقده مگوی گره خورده در گلویت می لرزاندت و دستانت گلوله می شوند و هر سنگ، ریگستان ریگستان داغ های سرشار تو را بال و پر می دهد.

چه سال هاست که رنج های نهانت را فریاد می زنی و آسمان می غرّد، با هر صدای نعره ات! چه سال هاست که درختان زیتون گیسو پریشت در باد، میوه های خون و جنون می دهند و چفیه های در باد، نالان خبر از زخم های کهن پدرانت می دهند.

بایست!

قامت ببند نمازهای تاریخی اجدادت را روبروی قدس.

بایست!

نعره بکش تا ماه

بایست و ایستادگی ات را بال و پر بده در آسمانی غم گرفته

این رمی جمرات است، باید بیندازی آن چه بت را بچرخ گرد بیت المقدس، این قبله گاه دیرین، که هنوز در سجده پیشانی بر خاک می ساید.

خونی که در شریان های تو موج می زند، غضب عرب است

دست هایت را بلند کن

بگذار چشمی که در چشم هایت نطفه بسته است، بشکافد هوای متراکم پیرامون را.

طوری بایست که قامتت را خم نکند

هر آن چه توفان، هر آن چه سیلی از باد

هم صدا با توایم، هم نوا با تو...

ص:۱۳۵

**آواز مه گرفته رهایی/سید فاطمه موسوی**

این جا اردوگاه مرزی اریحاست

این جا همان نقطه پایانی است که هر کس در شهر خود، مهاجر به حساب می آید.

این جا پرندگانی که روی سیم ها نشسته اند نیز پناهنده اند، آخر از زیر بمباران خون و آتش آمده اند. من خیل پرستوهایی را می بینم که از توفانی سهمگین برگشته اند.

این جا قطارها فقط بلیط «رفت» می دهند؛ بی هیچ برگشتی.

این جا فلسطین است که کلمات سبز مردمانش چونان زیتون های رسیده این سرزمین است.

در این جا گل سنگ به میهمانان ناخوانده تعارف می کنند و مردان مبارز، قرائتی دیگر از تورات را می خوانند.

آه، ای سرزمین مقدس، امروز نام معطّرت را بارها شنیده ام، امروز روز جهانی توست و این ساعت: ساعت پرتاب سنگ ها.

نطفه کریه صدایتان، پاره پاره باد، ای شوم دژخیم که ما فردا به آینه هایمان نیز درس انتفاضه را می آموزیم. همان طور که به گهواره کودکانمان در این روزها در قلب بهار نارنج ها، باروت جاسازی می کنیم و در عملیات استشهادیِ پرتغال های خونی حضور خواهیم یافت آه ای قدس، ای قبله اول قلب عاشق من. شبانگاهان، آواز مه گرفته رهائی را می خوانم و صبحدم در هوای عاشقانه تو تنفس می کنم من در افسوس مرز ایستاده ام و در آن سوی علف های هرز و تو فراتر از سیم خاردار قد کشیده ای من یقین دارم که شانه های نوجوانانت در زیر یورش پوتین ها نمی شکند ای سرزمین مقدس من امروز در راهپیمائی گل های همیشه بهار

انتفاضه شرکت می کنم و برای زخم های عمیق تنت، خونِ گل های سرخ باغچه را می فرستم - بگذار اهریمنان در تل آویو به خواب زمستانی بروند که ما چون کابوس به خوابشان شبیخون خواهیم زد، روز عملیات نزدیک است و من به سپیده فردا ایمان دارم.

ص:۱۳۶

**وطن من ریشه من است/میثم امانی**

بنویس من یک فلسطینی ام؛ غریب در وطن، آشنا با سال های آوارگی.

سرزمین خاک های تفتیده ارض موعود است.

سرزمین من جغرافیای متبرک وحی است که اقامتگاه گرد بادها و بادهای سیاه شده است.

سرزمین من بهشتِ به غارت رفته زمین است که دیری است جهنم دره گرگ ها و پلنگ هاست.

قطعه قطعه اش فرودگاه فرشته ها بوده است.

سنگ های بیت المقدس ما را سلیمان پیامبر علیه السلام چیده، خشت هایش را عیسی مسیح علیه السلام بوسیده و شناسنامه «الخلیل» ما را ابراهیم خلیل علیه السلام امضا کرده است.

سرزمین من تخت سلطنت ابلیس زاده ها نیست، دیو نشین سلاح ها و سیم خار دارها نیست.

صاحب خانه خودش از حرمت خانه اش دفاع خواهد کرد.

پرندگان ابابیل در راهند.

سپاه ابره یک بار دیگر سنگباران خواهد شد.

ما سرزمین مان را باز پس خواهیم گرفت.

بنویس من یک فلسطینی ام.

پدرم کشاورز بود و سال هاست که شهید شده است.

مادرم مرا با نان و اشک بزرگ کرده است.

به اندازه سنّم زخم در بندم کاشته اند.

بدنم شهادت خواهد داد که تفنگ ها ترحم نمی شناسند.

چکمه ها آن قدر سینه ام را لگد مال کرده اند که بلال گونه، فریاد رسی جز خدا نیافته ام.

خنجر به حنجره ام گذاشته اند؛ من اما آزادی ام را به هیچ نامردی نمی فروشم.

کرامت من کالا نیست که بتوانند هدیه اش بدهند.

بگذار آوار بر سرمان بریزند، بگذار آواره مان کنند.

وطن من ریشه من است.

هیچ درختی از ریشه خویش نمی بُرد.

من از هجوم سیل ها و صاعقه ها مقاومت را خواهم آموخت.

بنویس من یک فلسطینی ام؛ میراث دار شهید «فتحی شقاقی» میراث دار «شیخ احمد یاسین». راه مرا «شیخ عزالدین قسام»

با مرکّب خونش نوشته است: «همچون شهیدان بمیرید»(۱).

قسم به چفیه های بر باد رفته.

قسم به مظلومیت شانه هایی که هنگام گریه کردن می لرزند.

قسم به خون های خشکیده بر آستانه خانه ها.

قسم به قلب ها، به باورها که آخرین هدف نگاه های زهر آلودند.

قسم به چادر خاکی مادر که یک بار نشده با لبخند از خیابان برگردد و زنبیلش همیشه پر از اشک است.

قسم به کفن خون آلود شهیدانمان، نخواهیم گذاشت کرکس های دندان تیز کرده، آشیانه مان را به هم بزنند و کفتارهای مرده پرست، جان داد نمان را انتظار بکشند.

خوابشان را خواهیم ربود، آبشان را به زهر خواهیم آمیخت.

نخواهیم گذاشت این عشیره عناد و این قبیله قساوت راحت بنشینند و دل های ما از انفجار خشمشان بلرزد.

ما فرزندان خلف بیت المقدسیم؛ استوار مثل سنگ هایش که یادمان تاریخ اند و امیدوار مثل گنبد طلایی اش که رو به آبی آسمان ها دارد.

ما به وعده خدا ایمان آورده ایم.

خدا دست های یاری گرش را تنها نخواهد گذاشت.

«إِنْ تَنْصُرُ اللّه ـَ یَنْصُرْکُمْ وَ یُثَبِّتْ أَقْدامَکُمْ»

۱- . ریشه های ما هنوز زنده اند داستان مردم فلسطین، ترجمه محمد حکیمی، ج ۲، ص ۳۳.

## آغاز می شویم/امید مهدی نژاد

در جنگ های تن به تن آغاز می شویم

این رسم ماست، در کفن آغاز می شویم

از ابتدای خون گلو، از شروع عشق

از انتهای خویشتن آغاز می شویم

ققنوس وار آتشمان می زنند و باز

از لابلای سوختن آغاز می شویم

آرام در قلمرو شب رخنه می کنیم

همپای صبح دفعتاً آغاز می شویم

بازی ادامه دارد، نوبت به نام ماست

ما تازه بعدِ باختن آغاز می شویم

آری، به رغم سایه سنگین سامری

یک روز از همین وطن آغاز می شویم

این شعرها طلیعه شورند، صبر کن

وقتی تمام شد سخن، آغاز می شویم

## رد پای خون آلود /سید سلمان علوی

چه کرد با دل سر سبز تان خزان یهود

چه رفت بر سرتان، ای اراضی موعود

چه دوخت پیرهن از تار و پود بخت این شب

که دختران شما را یکی قواره نبود

زهی در این شب بی بخت بی ستاره شگون

که بختک است شگون ستاره داوود

از آسمان، یله شاباش سرخ می بارد

به حجله می رسد این ردّ پای خون آلود

**ستاره داوود /سید سلمان علوی**

ای زخم و شعله رخت و رداتان، خطر کنید

احرام بسته اید که رمی جمر کنید

کفر از شب ستاره داوود می وزد

با دست های معجزه شقّ القمر کنید

فرعونیان از آب گذشتند، وانگهی

موسی پیام داده که عزمی دگر کنید

خون است اگر، برای خدا بیش تر دهید

عشق است اگر، معاشقه را بیش تر کنید

«بودن» که نقض نظم نوین است، خویش را

قربانی قدوم حقوق بشر کنید

**زخم هزار ساله زیتون/سید سلمان علوی**

گفتند نیل را دل پر خون شکفته است.

گفتند زخم تازه زیتون شکفته است

این خاطرات سرخ کلیم است کاین چنین

در چشم خون گرفته هارون شکفته است

خاک مقدسی که جراحات کهنه اش

این بار زیر چکمه قانون شکفته است

امید پا گرفتن و زیبا شدن کجاست

با غنچه ای که در شب طاعون شکفته است

عیسی مگر بیاید و مرهم بیاورد

زخم هزار ساله زیتون شکفته است

**نوبت ابابیل/سید سلمان علوی**

وقتی سپاه ابرهه با فیل می رسد

نوبت به سنگ های ابا بیل می رسد

کوهیم ما که هستی ما غیر سنگ نیست

متن مطنطنی که به تأویل می رسد

آب از سرش گذشته، عنان می کشد هنوز

ما را تلاطمی است که با نیل می رسد

«تلمود» را هوس هوس از شب نوشته اند

کی صبح عاشقانه انجیل می رسد؟

بگذار بگذریم چه بر شاعران گذشت

آوخ به استخوان افاعیل می رسد

## روز بزرگداشت آیت اللّه علامه سید محمد حسین طباطبایی رحمه الله

### اشاره

یک شنبه

۲۴ آبان ۱۳۸۳

۳۰ رمضان ۱۴۲۵

Nov. ۱۴. ۲۰۰۴

### ذره ذره تا اوج/میثم امانی

پله پله تا رهایی / هفت شـهر علم را دوره کرده بود / انگشت های چروکیده اش نه چند سال، که عمری مزرعه های فقر را بیل زده بود(۱)

/ تحملش را گره زده بود به امید و توکلش، تا دانه دانه گندم بکارد و خوشه خوشه عشق بچیند کوچه باغ های تبریز می دانند که یتیم نو رسیده(۲) را تنها دستی از غیب راه می برد / و او که از تبریز آمده بود، آزاد بود از هر چه رنگ تعلق داشت.

آمده بود تا نفس های ملاصدرا را در قم زیارت کند و حکمت را به نهایتش برساند.(۳)

هم حجره درس شده بود و همسایه درد.

ص:۱۴۲

---

۱- . یادنامه علامه طباطبائی، نشـر موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی؛ یادنامه علامه طباطبائی؛ نشر حزب جمهوری اسلامی، چاپ اول، خرداد ۱۳۶۱، صص ۶۷ - ۷۲.

۲- . همان..

۳- . همان..

کوله بار خلوتش را تنهایی به دوش می کشید و شب تا صبح، چلیپای زندگی اش را مشق می کرد.

زمین، با این کوچکی چگونه مردانی با آن بزرگی را تاب می آورد؟

قرآن را آیه آیه، روی سطرهای سینه اش نوشته بودند. پشت نگاه نافذش، دریا دریا معنی بود که صف بسته بود / وقتی به دور دست ها می نگریست، از هر چه افق فراتر می رفت.

رسیده بود به اصل روشن خورشید / وقتی می نگریست «خدا» می دید / وقتی می خواند، «خدا» می خواند / وقتی می نوشت،

«خدا» می نوشت / طولانی ترین سخنش سکوتش بود که حرف ها داشت با تو

وقارش هر چه اراده را که در حوالی اش بود، خجل می کرد.

راه می رفت، اما نه روی زمین، بلکه اندك اندك از سیم خاردارهای دنیا می گذشت.

به راستی، زمین با این کوچکی، میعادگاه چه مردان بزرگی بوده است!

مردانی که «جبر» را به زانو در آوردند، «رنج» را معنی کردند و به «زندگی» در خودشان زندگی بخشیدند / یتیم تبریز، بعدها فیلسوف شرق شده بود؛ فراتر از زمانه اش می زیست و دو بال «عشق و رنج» را پرواز داده بود تا از وسعت هر دو جهان بگذرد.

اینك او فراتر از حجم ها و اندازه ها ایستاده است در بی کرانه ها، در بی نشانه ها و اندوخته ها و آموخته هایش را ثواب می بیند

امتداد نگاه اوست انگاری در افق که مدار طلوع و غروب خورشید شده است. عظمت روحش را اینك شانه های ابدیت حمل می کند.

اندیشه ها چه می دانند؛ اما صدای «علامه» است همچنان در کرانه ها موج بر می دارد:

«من به سر چشمه خورشید نه خودم بردم راه

ذره ای بودم و مهر تو مرا بالا برد»

**پرده برداری از یک روح کامل!/ نزهت بادی**

چه شرافتی از این بالاتر که در مقام سیادت، نسب به هر دو سیّد جوانان اهل بهشت می بری و شجره طیبه وجودت از سبزترین شاخه های طوبای جنت ریشه می گیرد.

پدرت که از نسل سر سلسله خوبان عالم – امام حسن مجتبی علیه السلام – بود، از یک سو و مادرت که از اولاد سیدالشهدا علیه السلام، از سویی دیگر، تو را به اهل بیت نبوت پیوند می داد.

اما این پیوند، یک انتساب خونی وارثی محض نبود، بلکه بندبند وجودت در اتصال به ولایت عظمی و خلافت کبری بود و همین اتصال و انتسابت به خاندان وحی، سینه ات را مُلهم از حقیقت آیات کریمه نمود و نورش، سینه ات را شکافت و راهی از ظاهر به باطن، لفظ به معنا و کثرت به وحدت را در پیش دیدگانت گشود.

و تو که حتی در کلام روزمره ات، جز به زبان قرآنی تکلم نمی کردی، پرده از راز و رمز کلام اللّه برداشتی و تا قلب قرآن پیش رفتی و اسرار نهانی آن را کشف نمودی.

اگر چه تو از رازداران خزاین غیب الهی بودی که سرّ خدا در دل نگه می داشتی و رازهای سر به مُهر را از اغیار و رهزنان کتمان می کردی، اما گویی نشانه های از آن رموز غیبیه، در پیچ و خم خطوط خوشنویسی تو نشأت پیدا کرده است که تو را تا هزار توهای شیدایی می برد.

اگر بتوان بر دهان قفلی زد تا سر اللّه را فاش نسازد، دست را چه باید کرد که بیخودانه در انحنای خطوطش، عشق را متجلی می سازد؟!

ای کاش ما را نیز الفتی با ستارگان آسمان شب بود یا اندکی از علم هیات و نجوم در سینه ما نیز به ودیعت نهاده بودند، تا شاید در نجوای با اختران آسمانی، بخشی از آن تهجّد و نیایش های سحرگاهی ات افشا می شد، تا ما نیز در می یافتیم تو را با کدام نردبان فضایلت به سفرهای روحانی و معراج های نورانی می بردند؟

اگر چه تو را با آن شاهپرهای دلت، نیازی به نردبان نبود که تو، سیرا نفس و آفاق می کردی و تمام زمان ها و مکان ها را در می نوردیدی؟

ما تو را بسیار اندک می شناسیم و از تو هیچ نمی دانیم!

مردی که در کوله بار حیاتش، زاد و توشه ای از فضایل دارد و راه های ناشناخته را پشت سر نهاده است؛ از فقه و اصول، تا فلسفه و حکمت؛ از خوشنویسی تا شعر، این ریاضیات و هندسه و نجوم تا ادبیات عرب و منطق و کلام.

پس چه تلاش بیهوده ای دارد این قلم که می خواهد پرده از ظرائف ناشناخته روح مطهرت بردارد!

حال آن که برای پرده برداری از یک روح کامل، ارواح ناقصه را نشاید!

ص:۱۴۴

## میوه های تابناک اندیشه/سیده فاطمه موسوی

کتاب، گنجینه ای است آسمانی، که کاتب هستی روز ازل آن را نگاشته است کتاب، آن قدر مقدس است که با کلمات کدر نباید رؤیایش را آشفت. کتاب ها در قفسه همچنان منتظراند.

هوای اتاق، آفتابی است.

با دستمالِ نسیم، گرد و خاک کتاب ها را پاک می کنم - بارانی از جنس نور، فضای کتابخانه کوچکم را در بر می گیرد کتابی را ورق می زنم و از عطر کلماتش سرشار می شوم.

کتابی دیگر را می خوانم؛ آواز پرندگان در رودخانه ذهنم جاری می شود در باغ کتاب ها قدم می زنم و کلمات، هم چون

برگ های رنگ به رنگ، در مقابل چشمانم سبز می شوند. بعضی کلمات سبزند و ریشه در بهار دارند و بعضی از کلمات پائیزی ورزد؛ اما کلمات همیشه نجیب و معصوم می مانند؛ چرا که از بهشت آمده اند

دوباره به رؤیای کتاب ها سرک می کشم و در بوستان کتابخانه، سرگرم چیدن میوه های تابناک اندیشه می شوم

گاهی در سَرسرای تالار فلسفه، با جامه های فاخر تفکر، به باید و نبایدها می پردازم

گاه از محمل شعر و بزم به میدان حماسه ورزم می شتابم

آری، هر کتاب، حریمی دارد که در آن حریم، فلسفه ورخوت جایی ندارد.

ص:۱۴۵

آن هنگام که خداوند به آفرینش انسان نشست، اشاراتی به لوح و قلم فرمود و قرآن - کتاب مبین - را برای تعالی انسان نگاشت و کتاب، نیمه گمشده حضرت آدم بود که در بهشت جا ماند و پیامبران الوالعزم بر زمینش آوردند.

کتاب ها را از قفسه در می آورم، ناگاه کتاب ها کبوتر می شوند و در گلستان گل های خیال پرواز می کنند... .

### میدان اسرار الهی/میثم امانی

کتاب های نانوشته و ناخوانده بسیارند / نه کتاب زنده هستی هنوز کاملاً ورق خورده است، نه صفحات کتاب انسان به انتها رسیده / سواد آدمی گیج می ماند / آفرینش را هر چه ورق می زنی، از یک سو به کهکشان های بی نهایت می رسی و از سویی، به ذره های بی نهایت / چشم اندازه ها تا کجا گسترده خواهند شد؟ / چشم ها تا کجا را توانند دید؟ / هستی پُر است از کلمه و هر کلمه، ژرفنای رازهای مگو / اگر درخت ها قلم شوند و دریاها مرکب، تا کلمات خدا نوشته شود، دریاها تمام می شوند و کلمات خدا تمام نشده است هنوز / تو در توی هر کلمه، میدان اسرار الهی است.

«دل هر ذره را که بشکافی

آفتابیش در میان بینی»

رسالت آدمی، خواندن است؛ خواندن دست نوشته های کاتب هستی.

آفرینش را هر چه ورق می زنی. نسخه های خطی عشق است و هر چه بیش تر ورق می زنی، نستعلیق زیبایی است.

ما انسان ها نیز هر یک کتابی دیگریم؛ با چشم هایی که قلم دان اند، مژه هایی که می نویسند و سطرهای سینه که دفتر زندگی مان است

هستی، کتابی کوچک است؛ آدمی اما کتابی عظیم.

«مرا به هیچ کتابی مکن حواله دگر

که من حقیقت خود را کتاب می بینم»

ص:۱۴۶

کتاب ها هر چه نوشته می شوند، تنها و فقط صفحه ای است از کتابی که ماییم

آدمی چه می نویسد جز خودش را و چه می خواند جز خودش را؟!

کتاب ها بسیارند، اما کم اند آنهایی که می خوانند تا بیاموزند؛ هم بیاموزند که کیستند و هم بیاموزند که چگونه باید زندگی کرد؟

در کلاس هستی دانش آموز، آدمی است، معلم، خدا و آفرینش، کتاب درسی ماست کتاب ها، سیاه مشق هایی بیش تر نیستند. بدل هایی از کائنات اند / کتاب «اصلی» را بخوان تا «حقیقت» را خوانده باشی / خودت را بشناس تا خدا را بشناسی!

ص:۱۴۷

## عید سعید فطر

### اشاره

دوشنبه

۲۵ آبان ۱۳۸۳

۱ شوال ۱۴۲۵

nov. ۱۵ .۲۰۰۴

### خدا حافظ!/مریم سقلاطونی

خدا حافظ ای شب های سرشار!

خدا حافظ ای هوای معطر فرشته و روح

خدا حافظ ای مجال گریستن

ای لحظه های روشن قرآن و مناجات

ای دقیقه های دعای سحر

ای سفره های لبریز

ای شب های تا صبح روشن

ای شب های تا صبح فرشته

ص:۱۴۸

ای شب های تا صبح سلام

ای شب های تا صبح تسلیم

خدا حافظ ای شب های تا صبح مناجات

خدا حافظ ای هوای گریستن

ای خلسه های تا اوج

ای شب های مجاورت با فرشتگان

ای سحرگاهان سراسر نور

خدا حافظ!

**اشک وداع /اکرم کامرانی**

اشک وداع می ریزیم،

و با شهر خوبی ها و افطارها و آیه آیه در پای سجّاده چکیدن ها وداع می کنیم.

سی روز بادستانِ خلوص، غبار از دل زدودیم!

سی روز با پای اشتیاق، دشت معرفت را در نوردیدیم.

سرشار از حسّ سبز سجده شدیم و لبریز از نسیم سحر آفرین سَحَر.

دل هایمان را بر مهر ازلی پیوند زدیم، از او گفتیم و از او.

چتر تردید را بستیم و خویش را زیر باران یقین شستیم.

سه روز همه با هم یکی شدیم و یکی گفتیم و یکی دیدیم.

از نردبان غفلت پایین آمدیم و از پشتِ دیوار خدا بینی به خویشتن خویش رسیدیم. تقدیر خویش را در منزلت «لیالیِ قدر» رقم زدیم.

از رحمتِ واسعه پروردگاری ات چشیدیم.

سی سحر تسبیح استغاثه دست گرفتیم و زمزمه کردیم.

«اَعَنّی علیه بِاَفْضِلِ عَوْنِکَ و وَفِّقْنی فیه بطاَعتِکَ»

ص:۱۴۹

سی روز پاک و پیراسته، بلندای بام عظمتت را پیمودیم و از تو خواستیم

«به حق تمام مراتب جمالت» و «والاترین مقام فرازت» که: تَقَبَّلْ منی شَهر رمضان وَ تکْتُبْنی مِن الوافِدین الِی بیتِکَ الحَرام»

و تو را خواندیم از نام های عیان نوشته شده در سراپرده عرشت.

سی روز از سبوی عشق جرعه دل بستگی نوشیدیم.

و سلام تحیّت به رسول پاکی ها فرستادیم.

چشم دل از دنیا شستیم و گوشه گیرِ عشقِ تو شدیم

امروز دل های ما برکات سی روز با تو بودن را با خویش می کشد.

سی روز خواستن و توانستن.

چشم می گشاییم،

همه گلدسته ها هم صدا شده اند:

«اللّهم انّی اَسْئَکَ خَیْر ما سَئَلَکَ عبادکَ الصالحون....

و اعوذُبک ممّا استعاذَ منه عبادکُ المخلصون»

چشم می بندیم و نم نم اشک می ریزیم.

چه زیبا همه دل ها «فطری» شده اند!

**در اندوه فراق رمضان/حمزه کریم خانی**

پروردگارا! هلال محرابی رمضان به محاق نشست و اندوه فراق بر نهان خانه دلدادگان صیام و غفران یار، نازل شد؛ و اینک داس ماه نو، کشتگاه صالحان را به غمزه می درَوَد.

معبودا! آوای منادی سعادت و صبر را شنیدیم و مشتاق و بی تاب بر خوان احسانت نشستیم و با ساغر دل، باده وصل نوشیدیم. اگر با آداب ضیافت بیگانه بودیم و حریم عظمت

میزبان را نشناختیم، بر ما ببخشای که بی بصیرتیم و بر «اعمی» کسی رحم نمی کند الا «بصیر».

از این که بر ما ضعیفان منّت نهادی و در میهمانی ملکوت، فراخواندی شاکریم و شرمسار. ذرهٔ ای بودیم که در توفان رحمت رمضان به سماع وجد در آمدیم؛ قطره بودیم که با سیلاب لطف و عطوفت در نهر نور به اقیانوس عشق رهسپار شدیم.

خدیا! از صالحان نیستیم؛ اما مباهاتمان، دل سپاری به دوستان توست،

پروردگارا، خطا کردیم، نادیده انگاشتمی، گریختیم به راهمان آوردی، دل را سیاه کردیم سفیدمان نمایاندی. تنها امیدمان این است که شمّه ای از عطش عاشورا چشیدیم و همصدا با نای یتیمان کوفه، بر انشقاق خورشید ولایت گریستیم.

ای پروردگار اهل کبریا و عظمت! صاحب جود و جبروت و عفو و رحمت! ما را از ثمرات صیام و افطار و سحر و استغفار و غفران که به اولیا و خاصّیان آستانت عطا کردی، نصیبی رسان و «فطر» را برایمان مقام «عرفان» و جایگاه درک «ولایت» قرار ده!

ای فاطر زمین و آسمان، ای آفریننده رمضان و فطر! دیدگانمان را بینای حقایق و قلبمان را پذیرای نور قرآن و عترت نما و احساس و اندیشه مان را ولایی و والا فرما.

ص:۱۵۱

## ورود حضرت مسلم بن عقیل به کوفه

### اشاره

جمعه

۲۹ آبان ۱۳۸۳

۵ شوال ۱۴۲۵

Nov. ۱۹. ۲۰۰۴

### نه فروغی هست و نه مهری/طیبه تقی زاده

پای بر زمین می کشی

زمین چه بی مهر قدم های محکم ولی خسته تو را می شمرد!

شب بر کوچه های کوفه می وزد.

نه فروغی هست، نه مهری؛ تو تنها ستاره ای هستی که آهسته آهسته از کوچه پس کوچه های شهر نامردی عبور می کنی قلبت مالامال از عشق امام است و انبوهی از درد و زخم

از هر کوی و بر زن که می گذری، خنجری تازه بر پشتت می زنند.

و تو تنها جوانمرد غریب این شهری که باید تاوان جوانمردیت را پس بدهی.

ص:۱۵۲

بر هر در که می زنی. درهای بسته را به رویت قفل می زنند.

شایـد نمی داننـد که یار امام بی دعوت، پا بر حریم و میهمانی کسـی نمی گذارد، شاید نمی دانند، بر عهدی ننگی است که تا ابـد بر پیشـانی شـهرشان می مانـد و از آن پس کوفه نماد نیرنگ می شود. نامرد مردمانی که با کاسه های زهر از میهمان خود پذیرایی کردند؛ زهری که با هر بار دست رد زدن بر سینه ات به تو نوشاندند.

تو راه می روی و غریبانه غربت مولایت را حس می کنی و همه ذرات وجودت علی علیه السلام را یاد می کند.

تو می روی و آیه آیه اشک می ریزی برای مولایت.

تو می روی و کوفه کوفه نامردی بر شانه هایت سنگینی می کنند.

تو می روی...

آه، غم غربت تو را هیچ کس جز مولایت نمی فهمد.

ص:۱۵۳

## شهادت سید جمال الدین اسد آبادی رحمه الله

### غروب در مشرق زمین/میثم امانی

خورشید در پشت کوه های مشرق زمین غروب کرده است / مشرق زمین سال هاست که در زوایای انزوا به تماشای غروب های ابدی می نشیند، اما همچنان طلوعِ ازلیِ دیگری را انتظار می کشد

وجب به وجب خاک مشرق زمین، قدم گاه جوش و خروش هایی است که روزی روزگاری حاکمیت ظلم را بر نمی تابید

باید تبرکش کرد

میعاد گاه قیام های متبرک بوده است

وجب به وجب خاک مشرق زمین، بوی دست های «سید جمال الدین اسد آبادی» را می دهد که روزی روزگاری بیرق اتحاد و همدلی به دست گرفته بود تا یک تنه، حیثیت مسلمانان را باز گرداند و یخ های استعمار پیر را آن قدر معطل نگه دارد که آب شوند.

تقویم ها صدای توفانی سید را خوب می شناسند

«صفحه روزگار، حرف حق را ضبط می کند»(۱)



---

۱- . ر.ک: نامه ها و اسناد سیاسی سیّد جمال الدین اسد آبادی.

قلب تاریخ در سینه اراده هاست که می تپد.

از ایران به عثمانی، از عثمانی به مصر، از مصر به افغانستان، مشعل به دست، اراده سید بود که خستگی را خسته کرد

فریادش روایت گر رنج های فرو خورده مردمی بود که روزی روزگاری کتابچه تمدن را با دست های خودشان می نوشتند، حکایت گر فتوحاتی که همیشه پیشقراول آن ها قرآن بود.

سید گفته بود که «مدینه فاضله انسانی و صراط المستقیم سعادت بشری قرآن است»(۱)

و به نام قرآن به پا خاسته بود.

خاک های مشرق زمین، متبرک اند؛ متبرک به نام هایی که قرین نام آزادی است، نام هایی چون سید جمال الدین اسد آبادی - بیدارگر مشرق زمین - که از چهار دیواری کتاب هایش بیرون آمده بود تا هرزه های روییده به گرد دین را بپیراید.

گفته بود، نگاه های آلوده به جان دین خدا افتاده اند.

او را چشم های بیداری اش بود که راه می برد.

بیدارگر مشرق زمین غروب کرده است

سال هاست که غروب کرده است، اما ققنوس ها نسل در نسل تکثیر می شوند.

حقیقت هیچ گاه غروب نمی کند.

## تو را من چشم در راهم

### قدمی به سوی سپیده /محمد سعید میرزایی

دیگر به کدام نامت بخوانم؟

- که روز به روز، آسمان جهان، ابری تر می شود و جهان با هزاران فانوس، پیدایت نمی کند.

ص:۱۵۵

---

۱- . میرزا لطف اللّه خان اسد آبادی، شرح حال و آثار سید جمال الدین اسد آبادی، ص ۲۸.

حالا هنگام آن رسیده است که دنیا پس از مرور این همه روزنامه خونین، از نیمکت «غفلت» خود بلند شود و قدمی به سوی سپیده بردارد.

موعود!

از تو نوشتن همیشه هوای حرف هایم را تازه می کند.

هر بار که از تو می نویسم، دهانم پر از عطر تکلم می شود؛ حالا نبض کلمات با نام تو می تپد.

می دانم که با این کفش های خاکی نمی توان به نور قدم هایت رسید.

مگر تو خود، راه را نشانمان بدهی و به نسیم عنایتت هدایتمان کنی.

من ستاره ای را می بویم که در مسیر قدم هایت به جای مانده است.

## روزی خواهی آمد!/امید مهدی نژاد

موعود!

تو نیستی و قافله ها در کوچه پس کوچه های تاریک تاریخ سرگردان مانده اند.

ص:۱۵۶

تو نیستی و بت های بزرگ و کوچک - که این روزها هم راه می روند و هم حرف می زنند - تبرهای چوبی ما را مسخره می کنند.

تو نیستی و مارهای زهر آگین شعبده بازان، برق تیغ داندان هایشان را به ما نشان می دهند.

موعود!

آب از تنور خانه هایمان جوشیدن گرفته است، امّا هنوز از تو و آن کشتی افسانه ای نشانی نیست.

خوره به جان دل هایمان افتاده است، امّا هنوز از تو و آن نفس مسیحایی اثری نیست.

در چشم دل مان سویی باقی نمانده است، امّا هنوز از تو و بوی پیراهنت خبری نیست.

چشم دل مان کور شده است...

آری؛ وگرنه تو را می دیدیم که هر روز از کنارمان می گذری، سلام مان می کنی، از کار و بارمان می پرسی، آزمون مان می کنی... و خسته به خانه ات بر می گردی.

گوش جان مان کر شده است...

آری؛ وگرنه صدای تو را می شنیدیم که هر سپیده فریاد «انا المهدی» سر می دهی و به انتظار می نشینی، اما پاسخی نمی شنوی.

نمی دانم که را باید انتظار بکشیم؟... تو را؟ یا خودمان را؟

موعود!

روزی تو خواهی آمد...

امّا اگر قرار نیست من از امتحان آن روز بزرگ سر بلند بیرون بیایم،

اگر قرار نیست آن روز من یکی از سپاهیانت باشم

از خدایت بخواه که تا فرا رسیدن آن روز جانم را گرفته باشد.

### بی نشان نمی بویمت/داوود خان احمدی

می آیی، می دانم؛ اما طوری بیا که چشم هام قدرت گریستن داشته باشند.

بعضـی از مـا کـه در آرزوی دیـدار تـو آواره شـدیم، سوخـتیم و خـاکستر شـدیم. ققنـوس وار از خاکسترمـان بر می خیزانی با دستانت کدورت های زمان و ناآراستگی های لغزش را می تکانی.

ص:۱۵۷

می آیی و از پی گم شدگان می گردی که حالا فراموش شده اند. کم بوده اند از اول به ظاهر؛ گم نام و گم یاد.

من حالا هیچ نمی گویم؛ نه کلمه ای، نه کبوتری نه کلامی جز همان نام قدیمی ات را که لابه لای فراموشی هام ذخیره کرده ام.

بی نشان نمی جویمت... نام خودم را گم کرده ام حالاـ نام همه کسان نزدیکم را، نام دریا را، آب را و علف را نام ستاره را که حالا مصنوعی چشمک می زند من... بااین همه، بی نشان نمی جویمت... نامت را می دانم هنوز (و می دانند هنوز آنان که مثل من نام خودشان را از یاد برده اند).

تو بی نشان نیستی. زلالی همه رودها نشان توست. آبی تمام ترانه های آسمان. ترنم آواز تمام کبوتران... نشان توست.

اصلاً بیا فراموش کنیم زمان را بیا زمین را که این گونه با هیاهو و هیچ خو کرده است.

می خواهم به جایی همین نزدیک ها خیره شوم. تو را بیابم و عاشقانه با تو نجوا کنم، لحظه را آتش بزنم و در آن زندگی کنم.

می خواهم در پناه اجاق آن اتفاق، تو را بیابم و شعری برایت بخوانم؛ بی هیچ وزنی... سپید سپید.

می آیی، می دانم؛ اما آیا آن گاه که جز خاکستری از این شعله های سوزنده نباشد؟ می آیی و از پی گم شدگانی می گردی که حالا فراموش شده اند گم بوده اند از نخست در یاد تو... گم نام اما آیا در میان این گم شدگان، دو چشم نیم باز را پیدا خواهی کرد که بر آستانه در دوخته شده اند؟!

### یوسف گمشده/طیبه تقی زاده

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ص:۱۵۸

غروب جمعه که می شود، صدای غریب دعای سمات در غربت دل هایمان می نشیند.

آقا! دل را با کدام دعا باید به حضورت آورد؟

قلب را با کدام زمزمه باید زلال کرد؟

تو را در کدام سمت می توان یافت؟

کی باید منتظر آمدنت باشیم؟

کجا به استقبالت بیاییم؟

وقتی زمان می گذرد و ما باز هم گرد تنهایی را بر ساعت هایمان می بینیم، آرزو می کنیم آقا بیاید و این زمان های مرده و غبار آلود، برای همیشه از حرکت بایستند.

قرن هاست که چشم هایمان را بسته ایم.

آن قدر گریسته ایم، که دیگر هیچ سویی در چشم هایمان نمانده است.

کاش بیایی و گره از بغض فرو خورده انسان باز کنی!

کاش بیایی و عدالت مولایمان علی را برای تمام مظلومان و یتیمان به ارمغان بیاوری!

دیوار کعبه مدتهاست آماده آمدنت شده است؛ کاش بیایی و فریاد «انا المهدی»ات به تمام جهان برسد!

هنوز پرچم سرخ انتقام بر فراز گنبد طلایی حسین علیه السلام ایستاده است.

هنوز مظلومان جهان دادخواهی تو را انتظار می کشند.

### صدای پای تو می آید/علی سعادت شایسته

صدای پای کیست، این گونه پیچیده در جادّه ها؟

صدای پای کیست که این گونه راهزنان در کمین نشسته را به وحشت انداخته است؟

صدای پای کیست که گوش و چشم پنجره ها را به سمت دور دست جاده خیره کرده است؟

صدای کیست که شوق را در چشمان کعبه کاسته است!

خاک، جان گرفته و کوه ها، سر تعظیم فرو می آورند.

ص:۱۵۹

آسمان فرش می شود تا بوسیدن قدم هایش را لذت ببرد.

روزی خواهد آمد که وعده اش را پیش ترها داده بودند روزی که گستره جهان را عدالت فرا می گیرد و تاج و تخت ظلم بر چیده می شود.

خروشی در دلِ دریاها افتاده است و کشتی ها بر پیشانی صخره ها می کوبند.

ای مظلومین عالم! این مهدی است؛ با پا خاسته به خونخواهی مظلومین داغ دیده. به پا خاسته تا پیاده کند دینی را که سال های سال، در انزوا نفس می کشید.

به پا خاسته تا دست پا برهنگان را بگیرد؛ تا شادی را در سفره یتیمان قسمت کند، آفتاب را کاسه کاسه به دست گل های سایه زار بدهد و دامن گلدان های خشک را از باران پر کند.

این مهدی است؛ آمده تا اشک ها را با دست های مهربانش پاک کند و گوش به حرف دل بچه های محلّه پائین بدهد.

آمده تا خانه ها را قسمت کند. تا هیچ سری بی سقف نماند. و سفره ها، از لبخند و نان، سیر شوند.

### از حنجره زخمی/ابراهیم قبله آرباطان

منت بگذار بر خاک نشینان و کره سراسر تاریک را مملو از نور کن.

منت بگذار بر تمام شاخه های خشکیده باغِ انتظار و شاخه های تکیده را، لباس زندگی بپوشان.

منّت بگذار بر شانه های خسته از انتظار و چشم های اهالی عشق را مملو از نور گردان.

منت بگذار بر سکوت دریا و اقیانوس ها و بر پیکره سکوتِ آن ها تو خان باش. کی تمام خواهد شد این یلداترین شب؛ این رگه های سخت رسیدن به تو؛ این پرده آویخته به آسمان دل ها؟

کی به پایان خواهد رسید، انتظار دست های دعا؟ تا کی باید سوزِ شلاقَ زمستان ها را بر پیکره بهار تحمل کرد؟

ص:۱۶۰

تا کی باید زرد، زرد، زیر تازیانه های بادِ پاییزی، روی زمین سوخته ریخت و دم بر نیاورد؟

من از حنجره زخمی فردایِ حضور را فریاد می زنم.

وقتی که فرادی عدالت، فرادی فریاد ذوالفقار است.

وقتی که فردای عدالت، فردای مرگ تمام خنده های شوم شیطان است.

وقتی که فردای عدالت، فردای التیام زخم هایِ ناعلاج است.

فردا، خودم را روی بال های باد می کشانم و سیطره حکومت علوی را بر چهار گوشه جهان فریاد می زنم.

امروز را نمی خواهم بی تو باشم که بی تو، زندگی خبر بی هویتی، معنایی ندارد؛ فردا اگر نباشی، دست های زمین ترک خواهد خورد.

می خواهم از خودت بپرسم که آقا جان! «الی متی احار فیك یا مولا و الی متی»

به پایان می رسد این روزهای سرد و توفانی

تو می آیی و در دستت پر از یاس و فراوانی

کدامین روز، از دست کدامین جمعه موعود

نمی دانم، نمی دانم، نمی دانی، نمی دانی

ظهور خورشید رویت، در تاریک ترین شبِ ممکن، چه قدر دلچسب و زیباست، آن گاه که بغض تمام قاصدک ها و پروانه های وادی عشق خواهد ترکید و در حریم امنِ دست هایت، لذت زندگی را خواهد چکید.

چه خوب می شود که زخم تن منتظران، با دست هایت مرهم گذاشته شود و بهای این همه انتظار آن ها گوشه لبخند شما باشد!

چه خوب می شود که تنهایی خود را در سحرگاه جمعه، به لبخندهای تو گره بزنیم

چه قدر از خودمان دور افتاده ایم و از تو نیز!

جمکرانی می شویم و جز آراستگی الفاظ، چیزی نصیب ما نمی شود. مولای هر چه عاشق! بریز ستاره های قشنگ وصال را بر دامن های سوخته عاشقانت.

بریز عطر حضور صمیمی ات را بر جاده های پر از دست های نیاز و شکوفه های دعا.

ص:۱۶۱

می دانی که شهر، بی تو بوی غربت می دهد؛ بوی یاس های تنهایی.

اگر نباشی، دلتنگی های خود را با که قسمت کنیم؟

این روزها لحظه لحظه زندگی مان عطر تو را گرفته است و تمام پنجره های بسته، به دست های بهاری تو امید بسته است.

شهر افسون و سایه های سیاه

مملو است از تنیده های گناه

کاش بر گردد آن سوار بزرگ...

کاش برگردد آن سوار بزرگ.

کاش برگردد و بر بام کعبه فریاد بزنـد که: این منم، دست های پُر توان مرتضـی، شانه های خسـته جـدّم، رسول تفسـیر حقیقی عدالت، پایان شب انتظار زبان بُرنده ذوالفقار منتقم مظلومان، مهدی(عج) موعود.

## یک پای همه چیز می لنگد/اکرم کامرانی

این روزها تمام لحظات را گویی گرد غربت پاشیده اند که این چنین فرو رفته در بهتی عظیم، سر بر زانوی انتظار گذاشته اند.

چشم که بچرخانی، گویی نیمی از زمین مرده است و نیمی دیگر در خواب.

دیگر برقِ گیرای اشیای لوکس و کالاهای جذاب نمی تواند دلِ کسی را به دست آورد، وقتی چشم ها از یاد خدا غافلند و دل ها از درکِ دعا.

دیگر تکرار این همه مکرّرات قادر نیست روحِ ناآرام بشر را آرامش بخشد.

دیگر جهانی شدن نمی تواند پلی باشد برای پیوند دل ها.

مدرنیته نمی تواند مرهمی بر دل ها بگذارد.

این روزها همه، جای خالی حضور یک ضرورت ناب را در خانه هایشان حس می کنند.

در لابه لای قالی ها و تابلوهای رنگارنگ!

ص:۱۶۲

هر کس در جست وجویِ نیمه گم شده ای از خویش است.

گویی گُم گشته همه، کسی است که گام های جست وجوگر باد هم به گَردِ پایش نمی رسند.

گویی آرام جانِ همه، کسی است که عظمتش در این دنیا نمی گنجد.

هر صبح انسان ها، آدمک هایی می شوند که تنها «هستند»؛ بی هیچ تلاشی برای «بودن».

زیر سقفی از دود و آهک و آجر.

و شب که می شود همه دست ها تُهی،

همه قلب ها افسرده،

همه چشم ها اسیر،

سر بر بالینِ بی تفاوتی می گذارند.

هَر از گاهی، در لحظاتی عجیب، در لابه لای کابوس های کبود،

همهمه ای در دل ها بر پا می شود،

ولی آن هم چنگی به دل نمی زند.

دیگر «غالب» انسانیّت در حال «تُهی» شدن است!

قلب مضطرب زمین در حال ایستادن است!

دیگر هیچ کسی نمی تواند ترانه های خوشبختی را به لب ها بازگرداند.

پلک های سنگین خاک از فرط متمّدن شدن، رو به پژمردن است!

دیگر در حوالی کوچه های روز مرّگی نمی توان بوی بال فرشتگان را شنید.

انگار تمام کشتی های عالم غرق شده اند!

انگار کاسه صبر زمان لبریز شده است!

اصلاً یک پای همه چیز می لنگد.

آقا!

دروازه های زمین را گل آذین می کنیم.

شقایق ها گیسو به بالا می سپرند.

آقا جان، نمی آیی؟

ص:۱۶۳

### حضور / حمید باقریان

آفتاب از نام تو تکثیر شده است و تمام جهان را فرا گرفته؛ اگر نه، آفتاب، ذره ای بیش نبود.

آسمان، وام دار لحظه های مهربانی توست و ابرها، میراث دار لحظه های غم آلودت شمیم معطّر بهار از حضور همیشه سبز توست.

ای جهان از وجود تو سرشار! دیری است در کوچه باغ های بی قراری، عابر لحظه هایی شده ایم که یک روز از حضور تو شکوفه باران خواهد شد.

به شوق انتظار روزی که صدای قدم هایت را از سمت قبله گاه، به گوش جان بشنویم و با آمدنت کوچه های بی فروغ، روشن شود.

تو دریای حضوری و ما کویری خشک که تشنه حضور دریایی تو هستیم ما در بی کسی و حصار تنهایی خویش اسیر و در خود شکسته ایم.

لحظه های انتظارمان، طعم تلخ فراق گرفته است و تنها با شهد شیرین حضور تو دلپذیر می شود.

بی تو اشک، محفل نشین خانه چشم هامان شده است ای مسیح دل های مرده وای باغبان گل های پژمرده!

با آمدنت رنگ تبسم بر لب های بی رنگمان خواهد نشست و ترنم زیبای حضورت، دلنشین ترین موسیقی زیستن را خواهد نواخت.

هر شب، بی تاب حضورت، مویه کنان رو به قبله نیاز می نشینیم و تو را نیازمند می شویم؛ به امید روزی که وجود مهتابی تو، شب هامان را نور باران کند.

### غزل های انباشه شده /محمد کاظم بدر الدین

اندوه انتظار، غروب جمعه را تنگ گرفته. دل های روز مرّه، خیره نقطه ای سپیدند که تازگی را به تجربه بنشینند.

ص:۱۶۴

دنیا عطر آگین بهار اوست که بیاید و به یکباره، پایان آه های دنباله دار آینه و ثانیه شماری زمان آغاز می شود.

به ناگاه، نگاه های فریاد شده جهت می یابند و لب های خاموش، گلخنده هایی از جنس صبح نوید. صدایی ریشه دار در بیکران، درخت – این استوار پا بر جا – را خَم می کند و خاک – این حقیرتر از همیشه – را به احترم بر می خیزانَد. با دست افشانی هایی ذخیره شده، هستی به استقبال می رود و دریا، اشک شوقی خواهد بود که از جلوه های ویژه جغرافیایی چشم به راهی می گوید. بر سنگفرش آسمان غزل های انباشته شده ریخته می شود و ستاره های پاشیده شده را بچه های تماشا جمع می کنند. آن دم که نگاه شرقی پر بار او می وزد، فرهیختگان تُهی بودن خویش را برای جرعه ای مستی و هشیاری به صف می کشانند. دشنه های کمین کرده سر تسلیم فرو می آورند و سیاهی ها زیر فشار چراغ ردیابی می شوند و تو می بینی انبوه انبوه ظرائف نهفته از قبیله خورشید رو می شود. کلام بهشت آفرین او پاسخی هست بس زلال بر ذهن پرسشگر و روح عطشناک این سرا و فوج اعجاز واژگان از دهان عرش، شاعرانگی فرش را بر می انگیزاند. چنین دلبستگی مقدس، عشق های مرفّه و آلوده را پس می زند تا دوره عاشقان فهیم فرا رسد. گُل آذین شدن گیتی به یک نام سبز، سیر صعودی هر چه بُهت است.

فرهمند فروغ آل سبزند

مهیّای حلول سال سبزند

بر آتش خیزِ این اوقات، سوگند

همه در انتظار شال سبزند

معطر از چراغ آسمان باش

به فکر آینه سازی جان باش

اگر حالی، صفایی روی آورد

شبِ «ایّاک نعبد» جمکران باش

ص:۱۶۵

## نیامدی / امید مهدی نژاد

ای که رفته ای! پدر شهید شد، نیامدی

گیسوان مادرم سفید شد، نیامدی

هفته ها و ماه ها و سال ها گذشت... آه

قرن هم، هزاره هم جدید شد، نیامدی

صد هزار آرزوی زخم خورده مُرد و باز

انتظار آخرین امید شد، نیامدی

ای تمامِ آرزوی ناتمامِ بی کسان!

گریه های بی کسی شدید شد، نیامدی

در کجای این زمین نشسته ای، خدای را؟

وعده های آسمان وعید شد، نیامدی

ای که ذوالفقار آخرین غذا به دست توست!

کوفه باز هم پُر از ولید شد، نیامدی

آسمان! تو شاهدی، بگو به ماه من، بگو

یازده ستاره ناپدید شد، نیامدی

ص:۱۶۶

## درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹